

زایشِ من ، انسانیتِ من و نه اصل و نسبِ من !
On est être humain par sa NAISSANCE et non par ses ORIGINES !

در عظیم خلوتِ من ! در عظیم خلوتِ من / هیچ غیر از شکوه خلوت نیست . (فریدون ایل ییگی)
به سراغِ من اگر می آئید / نرم و آهسته بیایید / مبادا که ترک بردارد / چینی لاذرکِ تنهائی من . (سهراب سپهری)

نشرِ دیگران

(گاه روزانه های دیروز ... و امروز)

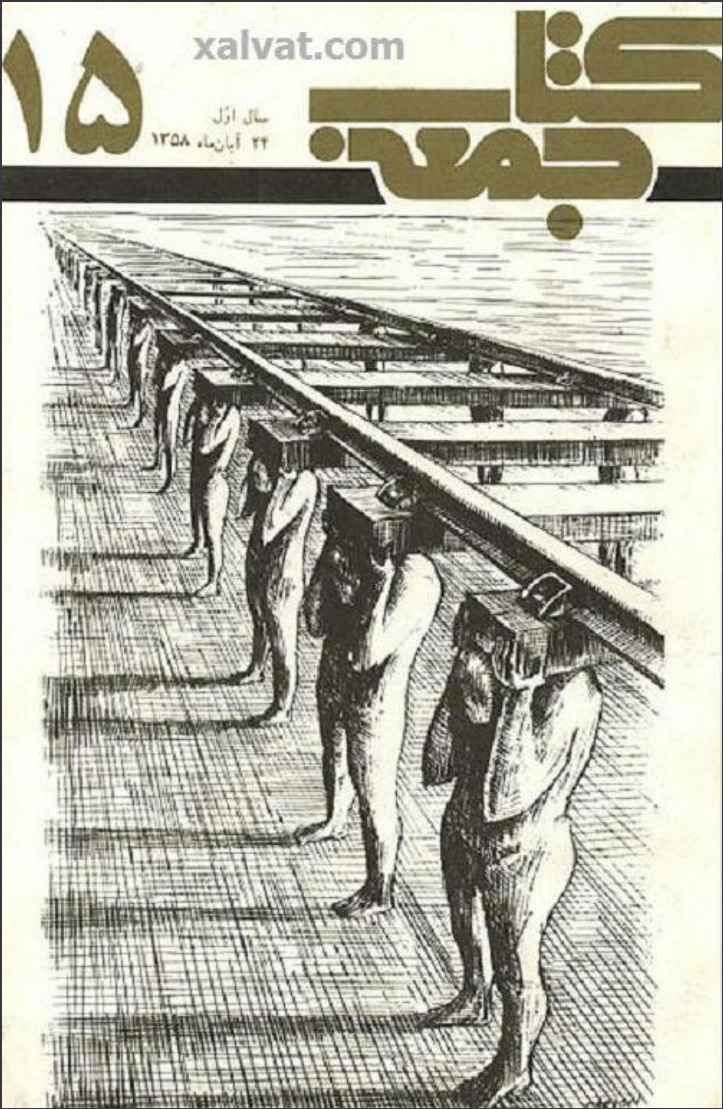


دیگر "نشر" : 1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17

فهرست موضوعی : ادب و هنر تاریخی دینی سیاسی مارکسیستی ویژه نامه ها فهرست الفبائی آمده ها

774

بهرام بیضائی : مرگِ یزدگرد (نمایشنامه)



او خود می‌خواست. نه، ای بزرگان رزم جامه پوشیده، آنچه شما یاما می‌کنید آن نیست که ما سزاواریم.

[سرکرده در کف دست را به‌هم می‌کوبد. سرپاز زانو می‌زند.]

سردار: این رای ماست. ای مرده ای آسیابان، که پنجه‌هایت تا آرنج خونین است. تو کشته خواهی شد، بی‌درنگ، اما نه به‌این آسانی. تو به‌دار آویخته می‌شوی. هفت بندت جدا، استخوانت کوبیده، و کالبدت در آتش. همسرت به‌تور افکنده می‌شود، و دخترت را پوست از گاه بر خواهد شد. چوب نیشته‌ی این جنایت دهشتناک را بر دروازه‌ها خواهند آویخت. و نام آسیابان تا دنیا دنیاست پلید خواهد ماند.

مویذ [داخل دعا]... ناپیده، باد تیرگی تیره‌گون تاریکی از تاریخانه‌ی تن. از تیرگی آزاد شود نور، بی‌دود باشد آتش، بی‌خاموشی باشد روشنایی. ناپیده باد تیرگی تیره‌گون تاریکی از تاریخانه‌ی تن...

سرپاز: چوب از کجا بیریم؟ این دور و بر طناب به‌اندازه هست؟ زن: بی‌شرم مردمان که شما، ما را می‌کشید یا غارت می‌کنید؟ سرکرده: تیره‌های سایبان را بکش. برای افراشتن دار نیک است، و اما طناب. زن: آری شتاب کن، شتاب کن، مبادا که ما جان بدر بریم، مبادا که داستان گریز خفت بار پادشاه از دهن ما گفته شود. و در گیهان بیراکند، و مردمان را بر آن شاه دلاور خنده گیرد. آری، زودتر باش! سرپاز: دستور باشد همینجا شمشیرم را چپ و راست به‌کار بیندازم. کار سه بار چرخاندن در هواس، دو وقت و یک آمد.

سردار: راستی، فقط دو وقت و یک آمد؟ راه دیگری هم هست؟ سرپاز: دار ساختن دراز می‌انجامد ای سردار. فرمان باشد همینجا بیابویمشان. دار می‌خواهد برای چه؟

سردار: ای مرد ساده دل به‌کج‌اجه‌راسه‌می‌نازی‌اما همه‌سرداران و سرگردگان نزاده‌ایم نه غارتیان و جیاوگزان. و این دادگسری است نه شیخون. ما آنان را نمی‌کشیم که کشته باشیم، آنان می‌میرند به‌پادافره ریختن خون پادشاه دریاقل، سردار سرداران، دارای دارپان، شاه شاهان، بزدگردشاه پسر بزدگردشاه و او خود از پسران بزدگرد نخستین، این جوی سرخ که بر زمین روان می‌بینی از آن مردی است که در چهارصد

و شصت و شش رگ خود خون شاهی داشت، و فرمان مرزا هروا، او را برتر از آدمیان پایگاه داده بود. اینک که دشمن گلگاه ما را می‌نشرده چه دستکاری بهتر از این با دشمن که سر از تن جدا کنند. همه می‌دانند که مردم تن است و پادشاه سرا

دختر: [فریادکنان به‌خود می‌پیچد] پادشاه کشته نشده، پادشاه کشته نشده! سرکرده: آیا این بیکر او نیست؟ آسیابان: کاری نکن که بر ما بخندند!

دختر: او خواب است، و دارد ما را خواب می‌بیند. سردار: او می‌رفت تا سیاهی فراهم آورد بزرگ و سرزمین را دشت به‌دشت از دشمن بی‌شمار برهاند. سرکرده: چه آمدی بر یاد!

مویذ: چون هزاره به‌سر رسد دوران میش بشود و دوران گرگ اندر آید، و دیوستان برکالد افریشتگان بای‌کوبند! زن: نه، نه! ما او را نکشیم، آنچه را که شما بر ما می‌بندید هیچگاه رخ نداده.

سردار: چه دروغی شرم‌آور. کجاست آن‌که پادشاه را به‌دست‌ایسان کشته دید؟ [به‌سرکرده] آیا تو آنها و چون ترکسانی بر لاشه‌ی پادشاه ندیدی؟ سرکرده: آری، من نخستین کسی بودم که به‌این دربان سرا پاگذاشتم، و به‌دیدن آنچه می‌دیدم موی بر اندام راست شد. سنگ آسیا از چرخش ایستاده بود، یا شاید هرگز نمی‌چرخید. و این سه تن، آسیابان و همسرش و دخترش گردبیکر خون‌آلود پادشاه نشسته بودند مویه‌کنان. پادشاه همچنان در جامه‌ی شاهوار خوش بود و از همیشه با شکوه‌تر. نوری از شکاف بر تن بی‌جان او کج تابیده بود، و در آن نور قرات غیاوهای وهوی شیون تنوره می‌کشید. آری، این بود آنچه من دیدم، که تا مرگ زهایم نکند، چوئی از خون تا زیر سنگ آسیا راه افزاده بود، و نشانه‌های تاریک مرگ همه جا پراکنده بود. و من و ماغندم که چگونگی این سنگدلان بر کشته‌ی خود می‌گردند.

آسیابان: ما نه بر او که برخود می‌گریستیم. زن: بر فرزند! دختر: برادرم! زن: من آن جوانک را به‌خون جگر از خردی به‌برناتی آوردم. پسر من تک

بود. بگو، تو بر چهار آبنه‌ی پادشاه خیره شدی یا بر زانویند یا شکم‌بند یا ساق‌بند؟ ما نیک می‌دانیم که هر گهر آرزوی برگزشتن از مهرش را دارد. و آن دوندی وامانده چه می‌خواهد جز پیش افتادن او آن که پیشتر است، و بالخته آرزویش چه جز بردن؟ پیاده دشمن سوار است. و گدالغوی پادشاه.

آسیابان: یا اینهمه من او را نکشتم. نه از بی‌نیازی، از بیم. زن: تو گفنی هر پادشاه را کسائی در رکابند که از بی او می‌تازند. آسیابان: من نادان بیم کردم. زن: تو گفنی مبادا که دست بر او قراز بریم. آسیابان: من دست بر او قراز نبردم. دختر: [کتار جسد] تنها گواه ما در اینجا خفته.

سرپاز: [آوارده می‌شود] در اتیار چند تکه چوب تر پیدا شد، این یکی سنگینی مرگ را خوب تاب می‌آورد.

دختر: [خود را به‌آغوش مادر می‌اندازد] یا مرگ پدر از همیشه بی‌کس‌ترم. زن: [خود را جدا می‌کند] بی‌کس دخترجان؟ تنرس، تو هم بی‌درنگ می‌بیزی، و من با تو. اینک دشمنان از همه سو می‌تازند، چون هشت گوته پادی که از کوه و دامنه، و از جنگل و دشت و از دریا و رود، و از ریگزار و بیابان می‌رسد. در میان این توفان ایستاده منم، [فریاد می‌کند] کشته‌ی پادشاه را نه اینجا، بیرون از اینجا بیایید. پادشاه پیش از این به‌دست پادشاه کشته شده بود. آن که اینجا آمد مردکی برد ناتوان.

سردار: بگو، اما زیاده مگو. زن: خاموش نمی‌توانم بود. اگر آنچه دارم اکنون به‌تگویم کی توانم گفت؟ زیرخاک! پادشاه اینجا کشته شده، او پیش از آمدن به‌اینجا مرده بود. سردار: [به‌آسیابان] این زن را خاموش کن! [به‌زن] و تو بر ما نام بیدادگران مگذار. آیا مردی گم شده در باد به‌آسیای ویرانه‌ی تو نیامد؟ زن: او آمد چون سایه‌ای، او به‌دنیا مرگ می‌گردد. سردار: پاهو گفتن پس! [به‌آسیابان] سخن بگو مرد، تا به‌تاز یانه‌ات نکوفت‌ام. آیا بزرگمردی در جامه‌ی شاهان به‌اینجا نیامد؟ آسیابان: کاش چشم‌اتم را به‌دست خود برمی‌گندم، آنگاه، که از آستان در او را دیدم که از تیه سرازیر می‌شد.

سردار: پس او به‌این دیرانه آمد!

پسری بود خرد - که سیاهیان تواش به‌میدان بردند. و ماء هنوز تو نشده از من مزدگانی خواستند، آنگاه که بیکر خونالودش را با هشت زخم بیکان بر تن برابم بازپس آوردند.

مویذ: مردمان همه سیاهیان مرگند، ای زن کوتاه کن و بگو که آیا پسر اندک سال تو یا پادشاه ما هم ارز بود؟

زن: زبانم لال اگر چنین بگویم. نه، پسر من یا پادشاه همسنگ نبود. برای من بسی گرانمایه‌تر بود.

سردار: هاه، شنیدید؟ اینگونه است که ایران زمین از پای در می‌آید. بگو ای آسیابان پسر مرده، پس تو از پادشاه کینه‌ی پست و جینی! آسیابان: آری، انبار سینه‌ام از کینه پر بود، یا اینهمه من او را نکشتم. نه از نیکدلی، از بیم.

زن: تو گفنی هر پادشاه را همراهانی هست که از بی می‌رسند. آسیابان: و می‌بینی که تادوست نکشتم. زن: تو گفنی پس مبادا که دست بر او قراز بریم. آسیابان: من بر او دست قراز نبردم. دختر: [کتار جسد] تنها گواه ما در اینجا خفته.

مویذ: دیگر تاب دروغ‌اتم نیست. دو آن پلیدترین هنگام که هزاره به‌سر آید چون تو مردمان بسیارتر از بسیار شوند. و دروغ از هر پنج سخن چهار باشد. تو خون سایه‌ی مرزا هروا را در آسیاب خود به‌گردش در آوردی. پس جامت از خون تو پر خواهد شد، و استخوانهای تو سیگ‌های بیابانی را سوز خواهد داد.

این سخنی است بی‌برگشت و ما سوگند خورده‌ایم که خانمان تو بریاد خواهد رفت.

آسیابان: و باد اینک خود در راه است، اینک در میان این توفان آنان طناب دار مرا می‌یافتند. و نفرین بر لب چوبه‌ی دار مرا بر سزیای می‌کشند. شمشیرهای آنان تشنه است و به‌خون من سیراب خواهد شد. آنان از خشم خود در برابر من سیری ساخته‌اند که گفته‌های مرا چون لیزه‌های شکسته به‌سوی من باز می‌گردانند. آه، پس چاره کجاست؟ شما ای سروزان که جامه از خشم پوشیده‌اید، بدانید که من کیفر بی‌توانی را پس می‌دهم. نه گناه دیگر را.

مویذ: تو گناه آزمندی‌ات را پس می‌دهی. دیوی که در تو برخاست نامش از

دختر: من گرسنه ام.

زن: چرا در تیسفون نماندی؟ آنجا گویا سیر می شدی.

دختر: این نان خشک چوین را چگونه باید خورد؟

زن: آن را به آب بزن. برای مهمان اندکی هم خشک می افزاییم.

دختر: [اگر بان] آنچه از خوردن. خرواک شب من بود. [انگهان] زبان بندیشاره ی

گیسو بریده. بهمن آب بده!

زن: او در خانه ی ما بهما فرمان می دهد.

آسیابان: غلط نکتم این مرد گدا نیست. گدایان در پوزه می کنند و او

می ستاند. او چون ارباب خانه رفتار می کند.

زن: بی گمان زور او از زری است که در کیسه دارد. در انبان او باید جست

ای آسیابان

آسیابان: آرام باش تا بخوابد. بیرون از اینجا همه جا نوفان است.

[دختر پارچه ای پهلوی جسد می کشد.]

سردار: و آنگاه که در خواب بود شما انبان او را گشتید.

زن: ما همدستان شدیم که او گردنه گیری است دستبرد به شهرپاری زده.

آنگاه که در کیسه اش آن همه در شاهوار یافتیم.

مویذ: آن همه در شاهوار باید به تنما می آموخت که او شهرپاری سترگ است

بر همه ی سروان سر و بر همه ی پادشاهان شاه.

آسیابان: آیا پادشاهان می گیرند؟ چون گدایان در پیورگی می کنند؟ چون

دهزان مال خویش می دزدند؟ آیا جامه بدل می کنند؟ ما آن جامه ی

شاهوار را دیدیم که پنهان کرده بود و آن بساک زونگار راه و پنداشتیم

تیره روزی است راه مهتری بریده. و گوهان او دزدیده و جامه ی او

بدتر کرده. آری چنین بود اندیشه های ما.

دختر: [می خندد] چه سوری بود. چه سوری بود. و من در آن مهمان بودم.

[گریان] پادشاه کشته نشده - [نعره می کشد] همسایگان ما را رها

کرده اند. لشکر بیگانه همه جا دیده شده. بگریزد!

آسیابان: نه! چگونه می شد دانست که او پراستی پادشاه است؟

سردار: نفرین به زیر و بالای روزگار. ما خود دربی او می تاختیم. با اسبان

نکاوو. و او بر خننگ تیژور پیشتر از ما بود. و ما از او واپس ماندیم در

توفان. تیرگی که افه براهریمانش یاد افسار اسبان ما را به کف داشت

و هرجا که خواست می کشید.

مویذ: بر اهریمن بدسگال نفرین. دیوار سه بار. سی یاره هزار بار.

سردار: در تیرگی این بامداد. که گیتی چون پر زامی تازی و روشن بود.

اسبان رهوار ماسه پار رسیدند. و ما دربی ایشان به این کومه درآمدیم. و

چون در گشودیم از بیکر شکافته ی پادشاه گیهان. بر افق رنگ خون

پاشید.

دختر: [می خندد] دختران می دانند رنگ خون یعنی چه.

زن: خفه! نمی ترسی دست رویت پلند کنم؟

دختر: چرا بترسم؟ دیگر چه دارم که از دست بدهم؟

سرکرده: [خشنگین نیزه بر میدارد] خون او در این تازیکنده چون خورشید

نیمه شب است.

مویذ: زخمهای او به فریاد دادخواهی می کشد.

سرکرده: بایدشان کشت.

سرفار: [جلوی او را می گیرد] به خشم خود میدان ندم. می خواهی همینجا به یک

برق شمشیر تو بمرند؟ این برای آنان مرگی زبیا و آرزوکردنی است. و

نیز بسیار کوتاه. نه - من برای مرگشان آتش بهما کرده ام. مرگی

دبرانجام گام به گام. زشت. مرگی که ده بار مردن است.

سرکرده: نیایش بخوان مویذ. نیایش بخوان.

مویذ: چگونه ماه می افزاید چگونه ماه می کاهد. از کیست که می افزاید و

می کاهد جز تو ای مرزا اهورا. بشود که او برای یاری ما آید. بشود که

برای گشایش ما آید. بشود که برای رامش ما آید. بشود که برای

آمزش ما آید. بشود که برای پیروزی ما آید -

آسیابان: برای مرده ی ما هم نیایش خوانده می شود؟

مویذ: بدکیش را مرده خواهم. بدکشن را مرده خواهم. دیوریرست را مرده

خواهم. نکند که ما از بی او رویم. نکند که هیچگاه بدورسیم. نکند که

باژیجه ی او شویم -

سرکرده: روزگار از نامشان پاك شود. آیا هیچ نمازی نیست که خواب مرگ

را یاره کند؟

مویذ: ناشدنی نگفته بهتر! تو بگو ای همگانت خوب. چگونه این خواب مرگ

را یاره می شود کرد؟

سرکرده: آری. نمی شود.

آسیابان: خوابش یاره شده بود. یادت نیست؟ خوابش یاره شده بود.



با استفاده از عکسهای: جمیل ندائی

آسیابان: من خروشیدم.
 زن: او خروشید.
 آسیابان: من به او بد گفتم.
 زن: تو به او بد نگفتی.
 آسیابان: من گفتم ای پادشاه، ای سردار، پایت شکسته باد که به پای خود آمدی. پاسخ این رنجهای سالیان من با کیست؟ من هر روز زندگی به شما باز داده‌ام. من سواران ترا سپر کرده‌ام. اکنون که دشمنان می‌رسند تو باید بگریزی و مرا که سالها دست بستی دست بسته بگذاری؟ مرا که دیگر نه دانش جنگ دارم و نه تاب تیره؟ آری، من به او بد گفتم. من او را زدم.
 زن: تو او را زدی.
 آسیابان: یک بار، دو بار، سه بار
 سردار: وه که چهار گوشه‌ی این سرزمین بلادیده کسی چنین پاوه‌ای نشنیده.
 دست تو تشکست؟ تو او را زدی - و زمین و آسمان برجای خود استوار ماند؟
 آسیابان: من او را زدم!
 زن: تو او را زدی. به بازی و خوشدلی، آنجنانکه در نوروز شاه ساختگی را می‌نشانند و می‌زنند. ما هرگز یاور نداشتیم که او پادشاه است. او راست دروغزنی را می‌مانست که با مردمان ریشخند می‌کنند.
 موبد: خاموش. آیا نمی‌دانید که روان مرده تا سه روز بر سر مردار ایستاده است؟ او اینجا است، میان ما. میادا بهرنج درآید، میادا برآشوبد، میادا بهسخت درآید.
 آسیابان: میشنوی زن؟ روان پادشاه هنوز اینجا است.
 زن: گریانش را بگیر. درپچه‌ها را ببند میادا فرار کند.
 آسیابان: بزتش، بنارانش، بکوبش.
 سردار: های، چه می‌کنید؟
 آسیابان: بعد از شوی روان، یا بهسخت در او بگو که ما راست گفته‌ایم.
 زن: سخن بگو ای روان، کدام گوشه خزیده‌ای؟ (می‌زند)
 آسیابان: کدام سوئی، این گوشه؟ بگیر. (می‌زند)
 زن: نو پای این گردنکشان و به اینجا باز کرده‌ای، پس خود پاسخ‌شان را بده.
 موبد: دست بردارید، اینجا همه کار افسونیان و دیوخیان است که می‌کنند.

سرکرده: زبانش را باز کن، چه می‌داند؟
 سردار: آنچه باید فهمید اینست که چه پنهان می‌کند؟
 سرکرده: چگونه مردی؟ سپاهی، تیریه زن، ستوربان؟
 سرپای: مردی است گمشده.
 سرکرده: هر گمشده برای خود مردی است، و او چگونه است؟
 سرپای: سرسخت اما گرسنه، و تیز بسیار دل آشفته.
 موبد: آشفته‌تر از خواب پادشاه؟
 سردار: نان کشکیش بده و سپس به‌تازیه‌بند تا سخن گوید، بیرست شماردی نازیان چند است، کدام سویند، چه در سر دارند، سواره‌اند یا پیاده، دور می‌شوند یا نزدیک، در کار گذشتن‌اند یا ماندن؟ او چرا مانده است؟ بیک است یا خبرچین یا پیشاهنگ؟ بیرست ویرانه چرا می‌سازند، آتش چرا می‌زنند، سیاه چرا می‌پوشند و این خدای که می‌گویند چرا چنین خشمگین است؟
 سرپای: پاسخ نمی‌دهد سردار.
 سرکرده: از خبرگی؟
 سرپای: یارسی نمی‌داند.
 سردار: با ریسمانش ببند، نگهش دار و بکوش و باجودبشت بکوبش و او را بهسخت درآر، دار آیا آماده است؟
 سرپای: آنچه آماده نیست کوره است، برای سرخ کردن آهن.
 دختر: [خشماتش را می‌گیرد] هاه!
 آسیابان: ذغال و هیزمانش پس نیست!
 سردار: [به آسیابان] بیهوده امید مندند [به سرپای] اگر نیای میل سرد بهخشمش باید کرد - شنیدی؟ زودتر برو، دار چه شد؟ بهگفتن وادارش کن!
 [سرپای خارج می‌شود]
 - [یعنی] داستان این خواب چیست؟
 موبد: من نیز گوشم بهسختان تست ای زن، تو گشتی پادشاه ما خوابی دیده یود.
 زن: آری، خوابی از آن گونه که پادشاهان می‌بینند.
 موبد: همه می‌دانند که دو خواب سروشی هست، پگو ای زن، در خواب پادشاه آیا رازی بود؟ او چرا آشفته سر از آن برخاست؟

سردار: آن کس که شما کور دلانش به‌شناختید؟
 زن: ایشان را ودا کن!
 دختر: ببینش که می‌غلند.
 آسیابان: خوابش یاره شده بود، غریویشان برخاست و دست به‌زیر سر برد.
 زن: دست به‌زیر سر برد، بهسوی کیسه ژر، و دست دیگر به‌دسته‌ی شمشیر.
 دختر: های مردگ، چه می‌گردد در آن اثبان؟
 آسیابان: چون دانست که ما یرواز یاره‌های زوآگاهیم در کار خود ماند، غریه: من پادشاهم. بمن بنگرید، من پادشاهم. (به‌زن) تو خندیدی.
 دختر: او خندید.
 آسیابان: من پادشاهم!
 زن: [از خنده می‌ماند] هر کس پادشاه خانه خود است، و بدنشان پادشاه این ویرانه آن مردگ بیتوای آسیابان است.
 آسیابان: او شمشیر کشید.
 دختر: او شمشیر کشید.
 زن: ای شاه، اگر بهلوانی برو پادشمان بچنگ، چرا پیش ما بهلوانی می‌کی؟
 آسیابان: سرم.
 دختر: او سرش را به‌دست گرفت.
 آسیابان: سرم، در سرم آوای است. گوئی هزار تیریه می‌گویند. در سرم سپاهی به‌شماره‌ی ریگهای صحرانی است.
 زن: این بازی برای فریب ماست.
 دختر: من نیز براینم. بین که هیچ کارش به‌شاهان می‌ماند؟
 موبد: [به‌زمین لگد می‌کوبد] این اوست. این خود اوست. من آن جامه را می‌شناسم. آن زره را که به‌یکبار زودین است. آن ساق بند و ساعدپوش. آن منج‌بند که پاره‌های فلز زرناب است. آری من پادشاه را می‌شناسم.
 آسیابان: من گفتم ترا که خود و زره هست و اسب و سپر اگر بگریزی. مرا چه جای ایستادن که تن بره‌شام و تهی دست؟
 زن: او نرسان بود، او در خود نمی‌گنجید. او وامانده بود. او تالان بود و غران بر این تیرسایان سر می‌کوبید، او می‌خروشد که دشمنان نزدیکی کند. او خواست تا شمشیر را پنهان کند، و دیهیم و جامه را، او خواست تا جانی پنهان شود.

آیا از دین پدر شده‌اید؟
 زن: اگر روان پادشاه اینجا است پس بگذار تا نفرین مرا بشنود - بسوزای روان -
 موبد: دور باد افسون افسونی، دور باد دشتام دشخوی، دور باد بیدی پلیدان، واندش بهشت گوشه زمین. هزار دست او را به‌این نیایش بستم.
 زن: گوشه‌های خود را بگیرد تا نشنود، زیرا من به‌دنیال بدترین ناسزاها می‌گردم -
 سردار: پس کن ای زن، من دیگر بر نمی‌تایم که به‌روان پادشاه ناسزا گفته شود.
 سرکرده: به‌بشوی زن؟ این سروان خوش ندارند ناسزا بشنود.
 سردار: و نیز دشتام.
 زن: آیا دشتام و ناسزا هم سرمایه بزرگان است که هرگاه بخواهند خرج می‌کنند؟ نه این سنگ و کلوخی است بر زمین ریخته که من نیز می‌توانم چندتائی از آن را به‌سوی شما پرتاب کنم.
 سردار: تو میل گداخته را نیز بر کف خود افزودی.
 زن: شکنبه‌ی دیگری یاد نمی‌آید؟
 سرکرده: زبان تو بریده خواهد شد ای زن.
 دختر: [گریان] خشمشان را پاسخ نده!
 زن: [خشمگین] چرا! [به‌آنان] زبان من چیزها از پادشاه شما می‌داند: آیا به‌شما نگفتم که او خوابی دیده بود؟
 موبد: خواب؟
 زن: آنچه مردمان با دشمنان بسته می‌بینند.
 موبد: این دیگر شگفت است. می‌شنوید؟ شهریار ما خوابی بریشان دیده بود. در خواب، تا آنجا که همه می‌دانند رازی هست، پگو ای زن چه رازی؟
 [سرپای وارد می‌شود].
 سرپای: ترا مزه باد ای بزرگترین سرداران، چراغ بخت تو روشن، که شکارگران شکای تو نیکو گرفته‌اند. جانبازان تو از تازیان یکی نیمه جان را گرفته‌اند، خون آلود.
 آسیابان: یکی از تازیان؟ [بومی‌کشد]
 سرپای: ببینید: شمشیرشان کج است. به‌سان ابروی ماه، وودایشان از پشم سیاه شتر. و این هم شیش!



xalvat.com

۲۶ ۲۵

زن: او از شما می‌هراسید.

سردار: هراس - از ما؟

زن: از مردمانی چون شما!

سردار: زبان او سرش را بر باد می‌دهد!

زن: اگر نتواند مرا برهاند همان بهتر که به باد دهد!

آسیابان: [التماس گنان] از این گفتن چه سود؟

زن: و چه زبان؟

سردار: خواب را بگو!

زن: نه، من لب می‌بندم.

مویب: بگو ای زن، این فرمان سردار سپهبد است.

زن: او فرمان داد تا زبان من بریده شود. چگونه زبان بریده سخن می‌گوید؟

سرگرد: آن از خشم بود. بگو ای زن - موبدان مؤبد از تو درخواست می‌کند.

آیا باید از تو درخواست کرد؟

زن: پس چه باید کرد؟

دختر: مرا قترسان.

آسیابان: بدرا بدتر نکن.

زن: جلو تیا!

سرگرد: باشد، تیره سواری چون من، یا موی سپیده، از تو درخواست می‌کند.

زن: تشنه‌ام.

مویب: آب.

زن: دوریز، [به دختر] آتش روشن کن. چه تاریک، چیزی نمی‌بینم. چراغی

نیست؟

مویب: او را چه شده؟

سرگرد: اینهمه شوریده نبود.

دختر: چرا می‌گریزد؟

آسیابان: از چه خود را پنهان می‌کنی؟

زن: [جیغ می‌زند] چراغ!

دختر: چه شده؟

زن: خواب بدی دیدم. خوابگزاران من کجا هستند؟

مویب: من اینجا هستم شهریار.

زن: در خواب دیدم که سواره دو بیابان بی‌کران می‌روم - بر باوای تیزبای خود و بر زمین - نه خار و علف که شمشیر تیز می‌روی.

آسیابان: همدی زنگیم خوابی آشفته بود. در چنین آسیای ویرانه که از بدوان پدر با من رسیده جز خواب آشفته چه باید دید؟

زن: بخت بدسوار بر باد می‌آید!

مویب: اینگونه خواب را در چنین دم روز - که نه روشن است و نه تاریک - و زمان نه به سوی روز می‌رود و نه به سوی شب، بی‌گمان بی‌فایمی است.

زن: نکاواری تکه، جنگی خدای تیزستان، آن بهرام پشتیبان، آن دل دهنده، بمن، آن جگردار، آن که دیدارش زهره بر دشمن می‌ترکاند، بر باوای

کهر می‌رفته، و با گردش درفش راه را نشان می‌داد. تا آن باد تیره پیدا شد، آن دیو بادخیزنده، آن لجام گسسته، بی‌مهار، و خالک در چشم من

شد، چون مالیدم و گشودم، آن جنگی خدای تیزستان، آن بهرام پشتیبان، آن دل دهنده، بمن، آن جگردار، آن که دیدارش زهره بر دشمن

می‌ترکاند، آن او، در غبار گم شده بود. آری، من او را در باد گم کردم.

سرگرد: اکنون می‌توان دانست که چرا پادشاه اینهمه می‌هراسید.

آسیابان: ما مهمان به کس نمی‌فروشیم.

زن: نه؟ چرا نه؟ بهترین کار است. بسیاری آنها که سرامرا خریدارند.

سرداران بسیاری هستند به گفتار پکدل و نیک اندیش - که در پنهان بر تخت یزدگردی آرزومندند، آیا تو - به زوایشان قریفته شده‌ای؟

آسیابان: نه.

زن: چرا نه؟ ای نادان، بار خود را ببند. ترا کالائی پس نیکوست. پس برو کالای خود را به بازار خریداران ببر. سر مرا دو کیسه‌ای، من خود

چندین نام و نشان از سردارانی برای تو می‌تویم که خریداران سر بریده می‌اند.

دختر: او دیوانه است.

زن: دیوانه؟ هاه، آهای - آری دیوانه، سپاه من، آن انبوه پیمان شکنان، هنگام که به دستگیری ایشان به انبوه دشمن تاخیم بمن پشت کرد و

گریخت، موی من سپید نبود ای مرد تا آن هنگام که بیگنی ناگاه چنین تنگ مرا در خود بفشرده بود. ترس من چنان بزرگ بود که سپاه ناژبان از هول آن شکافت و راه بر من گشود.

آسیابان: می‌شنوی، او از درستان می‌گریزد، نه دشمنان.

زن: کجا شد آن پندار و گفتار و کردار نیک، کجا شد آن سوگند سلحشوری، کجا شد آن درفش آهنگران؟ هر دم گویی به سنگ منجیق می‌کوبند.

دختر: این سخنان پراستی نشان می‌دهد که او پادشاه است.

زن: پادشاهی که وحشت پرچم اوست، و سپاهش تنهائی است.

آسیابان: تو نیک نگریدی ای پادشاه که خود را بر من شناساندی. در دل من رجعی است. میدانی - مرا پسری بود.

زن: نگو!

آسیابان: او را به نام تو سرپاز بردند. و چون برگشت گویی از دیار مردگان بازگشته بود.

زن: [جیغ می‌کشد] پسرک نارسیده‌ی من.

آسیابان: اینک در سرم روان آزوده‌ی پسر برخاسته است او مرا به کشتن تو پادشاه برمی‌انگیزد.

زن: برا می‌انگیزد؟ خوبست، بگذار آن روان را آزوده ترکم اگر بهواستی ترا برمی‌انگیزد. [گریان از جا می‌جهد] هرچه می‌خواهی بگو، اما با روان

افسرده پسرکم تندی مکن که اینک از میان نور گجتاب بام فرود می‌آید، با سیری شکافته و چهره‌ای مفرغینی.

دختر: بهواستی ترس برم داشته، دهشت بر دهشت می‌انبارم. کو؟ [جیغ می‌کشد] برادرکم، آنجاست، او ترا مینمایاند. با نشانه‌ی انگشت.

زن: [به آسیابان] آیا نباید چویدست را فرود آوری؟

دختر: او خون بالا می‌آورد، و بهواستی بر زمین جکه‌های خون جکیده، برادرکم. [پاهای مادر را در آغوش می‌گیرد] از روزن گریخته، خونی آنجا نیست نور گجتاب بام پریده رنگ شد.

آسیابان: [با ضعف شمشیر را فرود می‌آورد] نه - هر پادشاه را سوارانی اندر پی‌اند که می‌رسند

زن: پسر، پسر -

آسیابان: ایراز سر آسیای من می‌گیرد، افغان باد می‌شوم، گویی نوقان آسیای مرا در بر گرفته است.

سردار: [اینان به خود می‌اندیشند. این مردمان پست نژاد به پستی خود می‌مانند، اینان که جز آب و نان خود دردی ندارند. پادشاه اینجا چه دید جز

پلشتی و جز چهره‌ی دژم؟ این جانوران زشتخوی چاره‌ناپذیر را بنگر، که چاره‌سازی دولتمندان و دلسوزی شاهان نیز ایشان را بر مردمی

آسیابان: اسیم در همین نزدیکی مرا جا گذاشت. مرا قرو انداخت و خود به تیرگی توفان گریخت. از تمام دخمه‌ها مردگان به‌راه افتاده‌اند. صاعقه در مردمان افتاده است. شنیده‌ام که مردمان با تان و خرما دشمنان را پیشواز می‌روند.

سردار: ببینید، او سخنان پادشاه را می‌گوید.

آسیابان: برای پادشاهی که در سرزمین خویش می‌گریزد یزرگان چه گفته‌اند؟ زن: سخن بزرگی نگفته‌اند!

آسیابان: من گریزان در سرزمین خویش خانه پنهانم می‌روم و همه‌جا بیگانه‌ام. سفره‌ای نیست که مرا همان کند، و رختخوابی نه که در آن دمی بیاسیم. میزبانان خود در حال گریزند. اسبان رهوار به‌جای آن که مرا پسنوی بیکار برانند از آن به‌در بردند. شرم بر من!

زن: چه پاره به‌هم می‌بانی. نو ژنده یوش ما را پاژی مده. اینهمه ناله که تو داری برای آنست که تیرسیم بر سر خداوندان این زر چه آورده‌ای. ورنه تو یکی مردی چون شوهر من دست تنگ و بد رفتار، پول تانی که خورده‌ای را به‌تو می‌بخشم اگر زودتر روانه شوی.

آسیابان: با کدام اسپ؟ و من کجا را دارم؟ درهای دلیا به‌روی من بسته است!

زن: فقط اینجاست که دوش مثل کاروانسرا باز است. به‌این مردک گفتم کلون در را دوباره بساز نشیند.

آسیابان: خورشید و ماه به‌هم برآمده‌اند. در هیچ گوشه رها نیم نیست. دنیا در کمین من است. چرا می‌تالی؟

دختر: سینه‌ام شکمم. دودی در هر دو جا دارم.

آسیابان: از گرسنگی است دختر جان. من امروز دانستم. در تیسفون مرا از دنیا خبر نبود. بسیار ناله‌ها بود که من نشنیدم. من به‌دینا پشت کرده بودم. آری. واینگ دنیا به‌من پشت کرده است. چرا ناله می‌کنی؟

دختر: دردم. دردهایم.

آسیابان: آری. یک بار گفتی. پس چرا غراموشم شد؟ در تیسفون من دوما را یک به‌یک به‌روی خود بستم. و اینجا را دری نبود. من آسیا را از شما به‌سکه‌های زرین می‌خرم. ای آسیابان به‌من بگو چقدر؟

زن: او می‌خواهد آسیای ویرانه را به‌تانی بنهیم.

آسیابان: [به‌زن] تو آسیابان باش و بگو من چه پاسخ دادم. جوال مرا بردار.

آسیابان: اما شرطی هست.

دختر: شرط؟

زن: می‌دانستم که بی‌دردسر نیست. چان بکن. بنال و بگو!

آسیابان: دست من به‌فرمانم نیست.

زن: می‌ترسی؟

آسیابان: دشته از دستم فرمان نمی‌برد.

سردار: پادشاهان بی‌ترسند. پادشاهان بی‌مرگ نه. دلی بی‌ترسند.

دختر: تو از مرگ نیز چون زندگی هراسانی.

آسیابان: تا هفت بشد.

موبد: او - پادشاه - فرمود که می‌نرسد؟

زن: با چهارصد و چهل پاره استخوانش!

سردار: من نمی‌شوم. من گوش نمی‌دارم.

سرکرده: در سیاه دروغان تو یکی سرداری. آیا پادشاه - به‌فرمایش خود - فرمود که می‌نرسد؟

زن: بگو پادشاه. درست شنیدم؟ تو گفتی می‌ترسی؟

آسیابان: ناریشه!

سردار: نفرین بر بخت واژگون!

آسیابان: آری، من به‌تو همه‌ی سکه‌ها را می‌دهم اگر یاری‌ام کنی.

زن: یاری یعنی چه؟

آسیابان: دشته را تو یزن!

سردار: می‌شنوید، او می‌خواهد گناه را از‌خود بگرداند.

آسیابان: - آنسان که ندانم شربه کی می‌آید و کجا؟ پیکروز با من سر کن، ناگهان، از پشت، در خواب، هرگونه که می‌خواهی، اما من ندانم کی؟

زن: این آدمکشی است. یاری نیست.

آسیابان: خورچینم از سکه‌ها پر است. یک تالان! [مستقیم] بگو، بگو که آن هنگام من چه پاسخ دادم.

زن: آسیابان گفت ای زن، ای هرزه، هوش دلو - اندک اندک دو می‌یابم که پادشاهی چیست. و اگر کاری است چنین ترس آور چگونه است که گردان و سالارون به‌جان می‌خرندش؟ بنگرش - می‌ناله!

آسیابان: دشمنانم به‌خون من تشنه‌اند و من از جان سیر آمده‌ام. آه - اگر اسیم نگریخته بود -

نمی‌افزاید.

زن: های ای درشت‌گوی، کدام چاره‌سازی. کدام دلسوزی؟ یزکشان را بین. بلندتبارانی چون شما از گرده‌ی ما تسمه‌ها کشیده‌اید. شما و همه‌ی آن نوجامگان نوکبه، شما دمار از روزگار ما در آورده‌اید. ترق من و تو یک شمشیر است که تو بر کمر بسته‌ای.

سردار: زیانت ببرد!

زن: و تو شمشیر را برای همین بسته‌ای.

دختر: [در خیالی دورا] اگر کیسه‌ای آرد مانده بود بر سر خود می‌ریختم تا سیرابا سبب‌نشوم. شاید ناهید هور بیکر مرا جای فرشته‌ای می‌گرفت، یا به‌جای دختر خود و در جسمه‌ای شستشو می‌داد.

زن: من چه بگویم ای مردانه، شوهرم مردی پریشان است. آسیابانی که جز شور بختی برای خود چیزی در آسیایش آرد نکرد. مردی شیمان از مردی، که در سرمای سرد و گرمای گرم جز آه و عرق بهره‌ای نداشت. این چنین است شوهر من. که شما اینک به‌شمشیرتان نویش می‌دهید. ما چه داریم جز پامی رویه‌وبرانی. جز سنگی غرنده که بر گرد خویش می‌گردد. همچون این سنگ غران بود، و بر گرد خویش می‌گردید، آنگاه که آن مرد ژنده یوش مهر از لیان خود برداشت.

[دختر می‌خندد.]

آسیابان: چرا می‌خندی؟

دختر: تو هراسانی، هرگز مردی را ایشان هراسان ندیده بودم. تو به‌جیب و راست می‌روی و دست بر زانو می‌کوبی. چون مرغ غمخوار گاهی ناله برمی‌کشی، و در همه حال خود را از خود نیز می‌دزدی. تو غم‌کینی.

آسیابان: خاموش. همه‌های نمی‌شنوی؟ شنیده‌ام که چهره‌های سنگی باستانی استند، در کاخ صدستون، پیشکش‌هایی را که یک‌هزار سال در کف داشتند رها کرده و به‌یاسیان گریخته‌اند. چیزی پرسیدی؟

دختر: من به‌تو خندیدم.

آسیابان: آه، آری، من نیز روزگاری بسیار خندیده‌ام.

سردار: من این بساک زونگار را به‌تو می‌دهم. بر سر بنه و بگو پادشاه با تو چه گفت؟

زن: ابر آسیابان لباس می‌پوشاند! او در اندیشه بود، گره به‌یشانی افکنده. با کف دست بر یشتانی می‌گوید - او در اندیشه بود.

آیا کسی نیست که این آسیای ویران را به‌من به‌جند پاره‌ی زر بفروشد؟

زن: [جوال بر سر] در این شغل سودی نیست ای مرد، ما خود دومانده و روشکته‌ایم. سنگ آسیا فرسوده است، ستون‌ها شکسته، و حیوان بارکش را بیشتر از این خورده‌ایم.

آسیابان: آه آری، شنیده‌ام که اسبان سواران خود را زیر لگد کوبیده‌اند، و سگ‌های فرمانبردار به‌لوابانان خود دندان نشان می‌دهند. باکیم نیست، این سکه‌ها! چرا ناله می‌کنی؟

دختر: از سوز سینه‌ام. این آسیا را هیچ بهره در دنیا نیست. جز زخمی که در چان من نهاده است.

آسیابان: شما سر خود گیرید و بگریزد.

زن: چرا سکه‌ها را از‌خود دور می‌کنی؟ این روزها خداوند زر بودن دردسر است و آن که زر دارد بر جان خود آسوده نیست. آیا کسانی پیرون در کمین اند و ما پیش‌مرگ توتیم؟

آسیابان: یسهرید!

زن: سکه‌های دزدی.

دختر: دزد نباید باشد. راهزنان پولشان را بهتر از این خرج می‌کنند.

زن: این ویران‌سرا ترا به‌جکار می‌آید؟ این تیرهای سقف در کار فرود آمدن است. همسایه‌ها یک یک گریخته‌اند. این ویرانه را اگر نه برای آسیا برای جکار می‌خواهی؟

آسیابان: خودکشی.

سرداران: خودکشی؟

زن: همین را گفت.

آسیابان: خودکشی - [به‌دختر] چرا می‌خندی؟

دختر: من نخندیدم.

زن: به‌جند درهم؟

آسیابان: هرچه دارم.

زن: تو پاك ما را دست انداخته‌ای. این شوخی نامردان است که امید می‌دهند و سپس باز پس می‌گیرند و بر تو مید شدگان از ته دل می‌خندند.

دختر: کی از ته دل بدما می‌خندی؟ از خندیدن به‌ما چه سود؟

آسیابان: دنیاست که به‌من می‌خندد. ناله نکن. ناله نکن. همه‌ی سکه‌ها.

زن: پذیرفتم.

زن: راست بخوامی من خود نیز جز مرگ او نمی‌خواهم. روز من تیره چنین نبود. اگر او چنین نبود، با اینهمه من مردی‌ام که هرگز دست نیالوده‌ام. -
 نان من جوین بود ولی خوتین نبود. بگذار بر خاک نیک و بد پیارم. ای زن چیزی یگویی، نیک است یا بد؟ تو ای دختر پیش بیا، و زن آسیابان یاشی و یگو که من چه پاسخ دادم.

دختر: (خندان) من زن آسیابان باشم؟ آه آسیابان، لختی مرا در کنار گیر. زن: بی‌شرم ندیده خیر، تو زن آسیابان باش، و به این پادشاه گوش دار تا چه می‌گوید.

آسیابان: کاش می‌شد رها کنم و بروم به‌جوپانی، هر کس می‌تواند دست جز پادشاه.

دختر: همواره پادشاهان می‌رفتند و ما طعمه درخیمانیم. آسیابان: این ته هر بار است. شما می‌توانید خدایشان را به‌نام بخوانید و رگایشان را تکه دارید و راهشان را بپوشانید و سپس از ایشانید. فرودستان زبردست می‌شوند و شما جزیه دهندگان. نه، سرزنی نیست. ملت را نمی‌شود کشت، و پادشاه را می‌شود. با مرگ پادشاه ملتی می‌میرد.

xalvat.com

زن: صدای چیست؟

دختر: سکه‌ها!

آسیابان: همه يك تالان است.

زن: می‌شنوی؟

دختر: زر آن روز به‌کارم می‌آمد که می‌توانستم پسرکم را رهاانید. که می‌توانستم دخترکم را دوی دود خریدم. امروز من مانده در بیابانی که از هر سو دیگر در آن نشان مردم نیست، با زر چه بایدم کرد؟ آسیابان: اندوه را بپایانی است. مردمان باز می‌گردند. ویرانه‌ها ساخته می‌شود و ساخته‌ها از مردمان پر. پیمان و نیکبخت شوا

زن: نیکبخت در میان دشمنان؟

آسیابان: این يك شیوه‌ی دیرین زندگی است. گنجتان را پنهان کنید، کسی نخواهد دانست.

زن: (به‌دختر) می‌شنوی زن؟ او مرا به‌اندیشه انداخته است. چه باید کرد؟ تو می‌گویی آبهان سرخ می‌شود؟ ولی پشتو - این ناله‌ی دختر ماست که از سوز سینه می‌نالد در آتش است. و دخترک فردا روزی به‌شوهر خواهد



۳۴ ۳۳

رفت، و اینها همه نیازمند آن سکه‌هاست. هان چه می‌گویی - چه باید کرد؟

دختر: چرا از من می‌پرسی هنگامی که جوابش را داری؟ چرا کاردت را نیز می‌کشی؟ پر روشن است که او وفای ما را می‌آزماید. او می‌زبانی ما را می‌سنجد، و تا بپذیری آن چهره‌ی دیگر را خواهد نمود. آن خوی سوزنده آتش‌فشان خواهد گرد و ما همه را خواهد سوخت. پس نپذیر و خشم کن، و سوگندان بشمار چاشنی کن. باشد که خرسند شود، و اگر به‌راستی پادشاه بود ترا چند درهمی بدهد. وگرنه کدام دیوانه سر است که پادشاه است و مرگ بخواند؟ این افسانه در گوش مکن که سرا پا قریب است.

زن: من نیز خود در این اندیشه بودم. آری، او ما را نادان پنداشته است و به‌گونه‌ای می‌آزماید. نه ای مهمان، تو هر که هستی باش. اما بدان که من آسیابانم، نه گردن‌زن.

سردار: اکنون که او نیست هردوگی راست می‌تایید.

زن: شوهرم به‌او جای خواب داد، و لقمه‌ای، و بیاله‌ای.

موی: جای خواب اینست؟

زن: به‌او آنچه را داد که خود داشت؟

موی: و بیاله این؟

زن: اگر شکسته است گناه ما نیست.

موی: مهمان نوازی را بشکستی سرداران!

زن: او بد دید و بد نکرد. پادشاه سه یار ازاد خواست تا در برابر سکه‌ها بکشدش، و او سه یار روی پرتابید.

موی: این سخنان همه یاد است، ای شما سیاه دروغ! او - دلاوی دارابان، شهریار خشم‌آور، از آن مردمان نبود که به‌زاتو درآید، شاهی چو خود را بکشد؟ خاکشان بدهن! و اگر جز اینست بر من نشانه‌ای پیارو گمان شکن!

سردار: آری، نشانه‌ای، نشانه‌ای!

سرکرده: چیزی در اندیشه‌ی من می‌خالد، آری، اینک که دنیا بر قرار خود نیست می‌توانم بی‌شرم چیزی بگویم هرچند از رده‌های فروترم.

سردار: این چیست؟ دوباره شاه یا کشتگان؟

سرکرده: ما در توفان از او کم تشدیدیم، او بود که در توفان از ما گریخت.

۳۵

موی: تو می‌گویی خداوندکاری از پندگان خود گریخت؟ سرکرده: مرزا! اهورا مرا ببخشاید هزار بار - پادشاهی برای او دیگر هیچ چیز سراسیمه‌ی تند فرو افتادن نبود. او نه از پندگان که از پخت خود گریخت. من خود او را دیدم که زین پرگوده‌ی اسب می‌نهاد. سردار: اگر تو آن چنگاور نبودی که خود می‌شناختم می‌پنداشتم یکی از دشمنان است که سخن می‌گوید.

سرکرده: من دیدم که پنهان از دیگران یا در رگاب کرد؟ سردار: پادشاهی که پندگان رگایش را نگه می‌داشتند؟ اینک دانستم که چرا در رده‌های فروتر مانده‌ای.

سرکرده: من پیرم سردار، بر من خشم کن، ولی فریاد مکن. اگر خطا می‌کنم یگو که خطاست. و یگو که چرا.

سردار: چه کسی نمی‌داند که شاه شیرافکن دلاوری بود نك؟ همواره ازدها - و بزرگ در چشم جنگی خدای جنگ آزمای بهرام پشتیبان! آیا دارای دریا دل بعدیدن متشی بیابانی خود را می‌کشد؟

آسیابان: او به‌من فرمان داد -

دختر: بگو!

آسیابان: او به‌من فرمان داد.

زن: (گوشه‌پاش را می‌گیرد) هرگز! (به‌زمین لگد می‌کوبد) هرگز!

آسیابان: او به‌من فرمان داد! دویار، سه بار، چهاربار!

زن: ما هرگز مهمان نکشته‌ایم.

آسیابان: آیا در ارج نهان به‌فرمان پادشاه در اندوز نامه‌ها چیزی نیست؟ موی: چرا شهریار، نبشته‌اند که این سروش اهوراتی است که در کالبد زمینی‌اش شتو شده.

آسیابان: پس اینک فرمان مرزا اهورا!

زن: من نمی‌شنوم!

آسیابان: سرانجام آن که فرمان نشنود ناریک تر از مرگ شرمگین کنند، است. اهریمنان فریفتار کالبدش بشکنند، و در زیر زمین نانه هزار سال بازیچه‌ی کایوس شود. اینک که زرناب ترا برنمی‌انگیزد ای مرده ای آسیابان. از جایگاه بلند پادشاهی، از فراز شانه‌های تو، از میان فراهوراتی، ترا فرمان می‌دهم مرا بکش. آیا نمی‌ترسی؟

زن: اگر تو پادشاهی گسانی ترا اندر بی‌اند، من از ایشانست که می‌ترسم.

xalvat.com

xalvat.com

کرده بود. پس چه باید می کرد؟
 آسیابان: هیچ ای زن: گناه یا ما زانیده شده، و آن جفت همزاد من که بهجام
 لزههه نزدیکتر است نامش بیتوانی است.
 (سریاز وارد می شود).
 سریاز: نردبام ها خوب به کارمان خورده، پهنیاده ها گفتن سنگچینی به چای
 دخمه بسازند. خالک سخت است و بیل فرسوده، اما مردلو بی گور
 نمی تواند باشد. اینها به کنار کلنگ را پیدا نمی کنم.
 سردار: مردک سخنی نگفت؟
 سریاز: تنه پنهانی می کند. ما که نمی فهمیم، مثل فقیله ی بی روغن. سردار
 شاید چیزکی ازش دوبانند. بیارمش اینجا؟
 موبد: نه! پاور کردنی نیست که آسیابان به زور فریخته نشده باشد. پاور کردنی
 نیست که دشته را فرود نیاورده باشد. پاور کردنی نیست که پادشاه را
 نکشته باشد. آری، تو باید او را کشته باشی، و غیر از این هر سخنی
 پاورکردنی است.
 سریاز: دار آماده شده. اینک تنها به پرسیمانی نیاز است.
 زن: دیسمان در انبار است. خانه خرابم گردید: زیاده از اندازه میر. جوب از
 کجا بردی، زیادیش را بگذار.
 سریاز: اگر زنده خواستیدش بر طبل بکوبید. اما اگر سرش راخواستید در بوی
 بدمید!
 زن: تو برای مردم دست بسته بهلولانی ای خرف تر، ای پوزینه!
 سردار: خاموشی. چه کسی بدو گفت سخنی بگویی؟
 زن: اینجا خانه ی من است و تا بخواهم سخن خواهم گفت. من شویم را
 به مرگ اوزان نمی دهم.
 موبد: تکابو میکن. دست و پا مزن ای ژندیق. وای ما دیگرگون نمی شود.
 نشنیدی که دار بر پا شده؟
 زن: چرا گوششی را که می توانم نکم؟ آزادی که به ننت مهمان نشود ای سردار.
 که مرگ بی زمانه به خانه ی ما آوردی.
 سرکرده: اینک که سرزمین فراخ آئین تو می کند. چونان همیشه توانگر
 می رهند و ناتوانان در پندند. تو چرا نگرینی؟
 آسیابان: استریم نبود تا بر آن بار بنفتم.
 دختر: دنیا در کمین پاکی من است. همه چیز دست بهم داده اند تا تیره

آسیابان: آبا مرگ به من پشت کرده است؟
 زن: ای شاه، تو می گفتی با مرگ تو ملتی می میرد. من چگونه دست به خون
 ملتی آغشته کنم؟
 دختر: او را بکش ای مرد - شاید با مرگ او ملتی نویه دنیا آید.
 زن: من نه دایم و نه ماما، من آسیابانم، من به علت نان می دهم. همین. و این
 تنها چیز است که دارم.
 آسیابان: دنیا برای ریختن خون من ترا برگزیده است ای مرد! سپاه نازیان
 همه چا در پی ما بود: لهل کلان و ارجوزه خوان و غیبه کش. سپاهی
 درهم و انبوه، با درفش بزرگ تیره ی دود، همه چیز از من روی گردان
 شده جز این سپاه که با من چون ماهی من بود.
 زن: دشمن تو این سپاه نیست پادشاه، دشمن را تو خود پرورده ای. دشمن تو
 پریشانی مردمان است، ورته از یک مشت ایشان چه می آمد؟
 موبد: سپاهو آتشکده ها که هنوز برجاست. مردمان را باید به گفتار گرم آئین
 ستیز آموخت.
 زن: پر نگو موبد: در مردمان بدو پاور نیست، از پس که ستم دیده اند.
 سردار: نفرین بر سپهر! از این پیشتر زبان آن را که چنین می گفت از حلقوم
 به در می آوردم.
 زن: جز در آوردن زبان کاش شما را هنر دیگری نیز بود.
 سرکرده: وای من بر می گردد.
 سردار: وای ما برگشتنی نیست!
 آسیابان: وای روزگار ترا برگزیده است ای مرد: دیگر یار بدو فرمان می دهم
 ای آسیابان، مرا به خاتم مهمان کن.
 دختر: می گوید نشنیدن فرمان پادشاه بیکار با مرزا اهورا است.
 آسیابان: آری. هیچ کس در سراسر ایران زمین از فرمان شاه شاهان
 سرنبجیده.
 زن: راستی؟ خوشم آمد. اگر چنین است به این سپاه نازیان یفرما بازگردد!
 آسیابان: ریشخند می کنی؟
 زن: در تیسفون فرمان تو فرمان بود، نه اینجا.
 آسیابان: شنیدید؟ من روی بر ناقم.
 سردار: آبا سزاست که پندگان از فرمان پادشاهان روی برنایند؟
 زن: نمی فهمم! اگر او را می کشت مردمی کش بود، و اگر نمی کشت سر بیچی ۳۷

روزی من زیانزد گیهایان شود: استر می میرد، همسایه می رود، سنگ
 آسیا می شکند، و یکی مرگش را اینجا می آورد.
 زن: آن بیگانه چون از مرگ خود نومید شد ترقندی تازه زد.
 آسیابان: او می گویند تا من آسیابان را خشمگین کند.
 دختر: (گریان) تو چرا خشمگین نشدی؟
 آسیابان: در چهره ام نگرست و نگرست و نگرست.
 زن: نف!
 آسیابان: او به چهره ام نف انداخت.
 دختر: نگو، نگو، نگو.
 آسیابان: او مرا به سینه گوشت.
 دختر: ای ستر دل، ای رهنه ای شور چشم!
 زن: (با صورتک) ای تو بلهلی. ای تو ساده دل. سالیان سال در این بیابان
 آسیا چرخانده ای با نان جوین و با خرما ی خشک. آیا در تو نیروی
 کین ستانی نیست؟ آبا من نیستم پادشاه تو و هم دشمن تو؟ تو کاخ مرا
 در تیسفون تدبیده ای. ما بر حصیر نمی خسیم. تو فرش نگارستان ما را
 تدبیده ای. یک تار زر، یک بود سیم، که دو آن درخت و پرند و باغ است،
 از هر گوه ری گل، دست شتر نجم هست، یک صف از یاقوت سرخ و دیگر صف
 از یاقوت زرد، دستی ترد از زمرد پاک و مراسی و در هزار پاره یاقوت پیش
 بهاست. میدانی؟ و گنج عروس، و گنج خُزرا، و گنج باد آورده و گنج دیبای
 خسروی و گنج سوخته، و زمرشتقشاور و تخت طاقدیس، و شادردوان بزرگ، و
 مشکوی زرین، و دوازده هزار کتیزک. آیا باز باید گفت؟ آیا به خشم نشدی؟ آیا
 در تو نیروی کینه نیست؟
 آسیابان: من به او گفتم ای مرد، هر که هستی، ای چرکینه پوش. ای پادشاه،
 ای داهزن. مرا به خشم می آورد، دلم می آماسد، و گزند ی شاید که بر تو یا
 بر خود زتم.
 زن: هزار و دویست لیل، و سیزده هزار شتر بارکش، و باغ نخجیران و باغ
 سیاهوشان و باغ زمرده و دوازده هزار یوز و هفتصد هزار سوار، و سیصد
 هزار پیاده، و صد هزار اسب بارگی و صد هزار نیام زرین، و مرا هر سال
 هفتصد و نود و پنج بار هزار هزار درم از هر سری می رسد.
 آسیابان: من به او گفتم ای بدخواه، ای شوریده گفتار، ای ستمکار، مرا
 به خشم نیارد من مردی ام که سالها از من شده و مرا رفتن من امروز با
 فرداست مرا شوربختی ستمگر کرده، و مبدا ستم از من بر مهمان من ۳۸

زن: او می خندید. به تازیانه دست برد، و او را کارهای سخت فرمود. که ای
 مرد در تو دلبری یک پندهی کار گشته نیست. بلیدی پیش تو پاک است، و
 رسوائی پیش تو سر بلند. تو شاه خود را چون شاهان اوج نمی نهی. مرا
 سگان باسیان بود که آوازشان چندبست نشنیده ام، چون سگان به پای
 من بیفت، چون سگاتم بر چهار پا برو و بهاو و دلوغه نکن. اسب
 نکاووم مرا در روز است سواری نداده است. زمین کجاست تا بر تو
 بنفتم، ای مرد، هسر خود را بگویی که به رختخواب من در آید. زود،
 زود.
 آسیابان: (به پای زن می افتد) ای پادشاه مرا مزن. مرا ریشخند مردمان میکن.
 من مردی ام طاقت به سر شده، مبدا دست من بر تو دراز شود، که در قلب
 من نیز سنگ آسیائی هست. و دستانم چون بکرم پستگیتی سنگ
 خواهد شد. مرا بگذار. مرا رها کن.
 زن آسیابان: زبانت بریده یاد و لبانت دوخته، چه بر می گوئی و پاهو می بانی.
 ناهپرد تلرمد گجسته خود را کنار بکشی. راهم را بگیر. من تازه در این
 ناریکی دخترت را دیده ام که با همه ی رنجوری بدک نیست، و لبانش
 به رنگ تیر خون است. و در آغاز رسیدگی است. مرا به پیوه های تن او
 مهمان کن.
 آسیابان: ای پادشاه چه می گوئی که من نمی فهمم؟
 زن: اگر زبان مرا نمی فهمی زبان تازیانه را فهم خواهی کرد.
 آسیابان: من می دانم. تو می خواهی مرا بیازمائی. تو وفای مرا می سنجی. در
 وفای من سخنی نیست. نیست. مرا از این که هشتم خوارتر میکن. ای
 پادشاه بگذار تا زانوانت را ببوسم.
 دختر: ای پادشاه او به زانو افتاده است آبا پس چیست؟
 زن: گفتم به زانو؟ هنوز سر به خاک سائیدن مانده است. به خاک نیفت و همانجا
 بمان تا من شرف به زور کشیدن دخترت را به او بدهم.
 دختر: از من چه می خواهی؟
 زن: عتاب و یادام. آمیخته با شکر و قند.
 دختر: نه! (می گرزد) مرا برهان پدر. مرا برهان.
 آسیابان: گوشه اش را می گیرد) نه، نه، نه. این همه برای آزمودن من است.
 این همه نیست مگر برای آزمایش من!

زن: «خندان» تو ای دختر خوب رسته‌ای. زبان خوش دوستردای با نازپایه مازیگر؟

آسیابان: (چشمان خود را می‌گیرد) من خشمگین نمی‌شوم. نه خشمگین نمی‌شوم.

دختر: وای پدر - به‌دامم برس. دشنه زیر گلوئی من است. به‌دامم برس! سردار: داستانی از این شرم‌آورتر ساخته نشده. پادشاه ما به‌کیزی پست روی پتعايد؟ او که دو تیسفون سه هزار زن داشت، هر يك خوینتر از دیگری؟

دختر: (از پشت سنگ آسیا خارج می‌شود) گاش کپسه‌ای آورد ماته‌ده وده که بر سر خود می‌ریختم تا سراسر سپید شوم. گاش چنین چیزی ود. آسیابان: دخترم. دختر من چنین نبود، اینگونه خیره در گازخود. با نگه مرده. دختر: بالای تو بلند است، و پهنای تو دوشانه از من پهن‌تر. نیری تو با پرهیز من آورد می‌گند. و من از روزنه اهریمن را می‌نگرم که ر اسب خاکستری‌اش دور می‌شود.

آسیابان: نه، نه. دخترم اینگونه نبود. او می‌خواست وفای مرا بیازماد. دست برداشتن به‌روی پادشاه - این گناه دوزخی‌له و من به‌آن دست نیردم. و اینک دوزخی از آن سهامگین‌تر از درون می‌سوزاندم. ای رنگها، این رود جوشان چیست در شما جاری؟ این شورش که در دل من جا گرفته است؟ من او را می‌کشم. آری، در دل من سنگ آسبانی هست.

(روی جسد می‌افتد و می‌زند)

دختر: (می‌خندد) دلم برای کشته می‌سوزد.

زن: (بدون صورتک) زیانت بپرد! (بهمرد) دشنه را سخت‌تر بزن!

آسیابان: (همچنان می‌زند) او را می‌کشم: دوباره، سه بار، چهار بار...

زن: بزن! بزن!

آسیابان: (تلس زنان دست می‌کند) من او را کشتم. آری و شادمانم.

سردار: به‌جسم خود دیدید؟ گفته‌های این جانور پس نیست تا گناه او بردتیا آشکار شود؟

موبد: سر انجام راستی به‌سختن درآمد. آری گزارش دوست خود را فریاد کرد. و ما همه شنیدیم.

سردار: اینست دادگری ما!

زن: اما تو او را نکشتی.

خالvat.com

دختر: (جیغ می‌کشد) خون! خون! خون!

زن: خون ازچهره‌اش بیرون زده! (صورتک او می‌اندازد)

دختر: این کم است.

زن: (بالای سر جسد می‌نشیند) بگو ببینم ای شاه، دخترم را چگونه یافتی؟ آیا به‌تو افشار داد؟

دختر: (گریان) تمام شب بارش بود، و او پهن تنها در برابر من ایستاد.

زن: سخن بگو ای شهریار سترگ! آیا دموار بود آنگاه که پتو سواری می‌داد؟ آسیابان: (خشمگین و نعره‌کشان بر جسد می‌افتد و می‌زند) من او را کشتم!

زن: آیا ترا خوش آمد؟ دام تو بود آنگاه که بر او خسییدی و در او می‌رانیدی؟ آسیابان: چماقم!

زن: بزن!

آسیابان: روزهای زندگیم.

زن: بزن!

آسیابان: همه‌ی مردهایم.

زن: بزن!

دختر: بزن!

آسیابان: من او را کشتم.

دختر: (گریان) دلم برای کشته می‌سوزد. دلم برای کشته می‌سوزد. (بالای سر جسد می‌نشیند) آه پدر، چرا ترا کشتند؟

زن: خاموش باش و سخنان دیوانه مگو.

دختر: آه پدر، پدر - با تو چه کردت؟

زن: مباد زبان باز کنی.

دختر: آه پدر، چرا ترا کشتند؟

سرکرده: چه‌طور؟ می‌شنوید؟ چه می‌گوید؟

دختر: آن که اینجا خفته پدر من است. بی‌نوا مرد آسیابان. که هرگز از زندگی نیکی ندید. آری ندید، حتی پس از مرگ.

سردار: چه می‌گویی، این چه‌روی خونالود پادشاه نیست؟

زن: شما می‌دانید که دختر خرد خویش از کف داده است.

دختر: پدر، سخن بگو. و پاسخ ایشان بده - [به‌جای جسد] -

فرودم. آه فرزندم، چرا ترا تنها گذاشتم

موبد: می‌شنوید؟ مرده سخن می‌گوید - در همه‌ی دساتیر چنین چیزی نیست

خالvat.com

آسیابان: آری نکشتم!

موبد: چه پنهانکاری پیوده‌ای.

آسیابان: من او را نکشتم. این‌گزارشی تادرست بود.

موبد: چرا دروغ؟

آسیابان: من بیم کردم که در من چون پدری شرم ناشناس بنگرید. من او را نکشتم. تا آن دم که مرا به‌بازی گرفت.

سردار: بازی؟

موبد: کدام بازی؟

زن: (با صورتک) نیک خود را شاه خواندم و شما را فریقتم. به‌خوراکی و جای خواب و هم‌خوابی. هاه، نیک شما را ریشخند خود کردم. نیک بازی دادمتان به‌بازیگری. من کدام که درپانسی‌ام دهند - هرکچه گم‌روی می‌تواند از در درآید و به‌خود نام شهرپاری بشد و به‌رخ‌خواب دخترت فرود آید. هاه - چه آسان - چه آسان.

آسیابان: نه اینهمه آسان - نه اینهمه - چماق من کجاست؟

زن: تن او تیکو بود، خوشا به‌این مهمان نوازی!

آسیابان: چماق من کجاست؟ چوب‌دست مرا بده دست مرا بگیر. چوب بند سقف را بکش، های...

موبد: می‌شنوید؟ دراین دادگاه شنیدید که او به‌فریاد چماق می‌خواست.

سردار: - برای کشتن پادشاه!

زن: چه کسی گفته من پادشاهم؟ هیچ در چه‌روی من نور ایزدی هست؟ آیا سیاهی دارم. یا کالخی. یا کتیزگان خویر و - آیا مردمی دارم -!

دختر: او با خود گنجی دارد.

زن: گنج من دزدی است.

دختر: پیرس از که دزدیده است؟

زن: از تو! مزد همه روزهای خود را برعم ببزای آیا گنجی نمی‌شد؟ آسیابان: روزهای زندگیم. آه، فراموش کرده‌ام که از کی آغاز شد.

زن: من همه‌ی روزهای ترا دزدیدم.

آسیابان: پس شاه خود تویی. چگونه می‌تواند جز این باشد؟ روزهای زندگیم - همیشه آرزو می‌کردم روزی داد خود به‌شهریار برم، و اینک او اینجاست. داد از او به‌کجا برم؟ آنچه را که از من گرفتی پس بده ای

شاه: روزهای زندگیم، امیدهای بریدم. و یاکای این دخترکم!

نشده. حقیقت ازجهان دیگر به‌ما آواز می‌دهد.

سردار: همه چیز فراموشم باد - آنها را نگه داوید تا ببینم. و شما - همه گردم آید. این يك هم‌رسگی جنگی است. زود! گفته می‌شود که این بیکر

پادشاه نیست. آیا هیچك از شما چه‌روی پادشاه را از نزدیک دیده است؟

خالvat.com

سرکرده: چه کسی پارای آن را داشت تا در سیماي شکوهمند پادشاه بشگردد؟ از این که بگذریم از چهره به‌مر کس نمی‌تود.

سردار: تو نخستین تیریدی که به‌دیدن این بیکره‌ی باره پاره‌ی خون آلود پادشاه را بازشناختی؟

سرکرده: من او را به‌دیهیمش بازشناختم. وگرنه هرگز او را جز از پس‌سیما - چهای زرین ندیده بودم. آری سیماچه‌ای سرخ، يك پاره‌ی زرداب که

در خشش آن چشم را تیره می‌کرد.

سردار: ای موبدان موبد، پرستندوی پرفروغ آتشگاه، سخن بگو. تو او را بارها دیده بودی.

موبد: آری دیده بودم. اما نه هنگامی که بر چهره‌اش خشکی خون نشسته بود، و کبودی مرگ بر آن سایه انداخته بود، و دهانش نیمه باز بود، و چشمانش بر شیرهای سقف خیره مانده بود، و از دودی جانکاه در چهره‌اش تشنه‌ها پیدا بود.

سردار: این باید دانسته شود. من خود پادشاه را جز از پس پرده یا در کلامخود ژونگار رزم ندیده‌ام، و دشوار است که بگویم چه مایه آن شکوه از این بیکر خون‌آلود دور است.

سرکرده: اینک چه باید کرد؟ دراین افتادگی که اوست حتی هم‌فرابگان شاه نیز او را نمی‌شناختند تا چه رسد به‌بندگان که همواره سر به‌زیر داشتند.

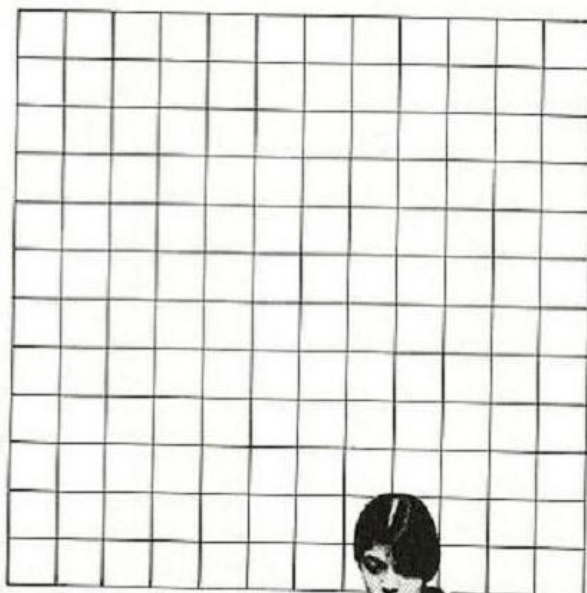
سردار: اگر او آسیابان باشد پس پادشاه کجاست؟

زن: من به‌شما سه بار گفتم که او گرفته است! چهره دگرگون کرده، او به‌آرزوی گریز از ما گریخت. دیگر چه باید گفت هنگام که شما جز

نیری ستم هیچ باورتان نیست؟

موبد: وای بر ما! (جسد او می‌زند). اگر این کشته آسیابانی بی‌نام باشد، من بر او نماز شاهان گزاردم - (می‌زند)

زن: این روزگار را بنگرید که دشمن سراسر گیتی را در نور دیده، و سرداران جنگاور جنگ آزمای ما هنوز کپنه از رعیت می‌ستانند.



xalvat.com



۴۶

سردار: خاموش!

(سرباز وارد می‌شود.)

سرباز: هارن کجاست؟

دختر: دوست بایست سرباز. هارن برای چه می‌خواهی؟

سرباز: اسخوانهای آسیابان باید گوییده شود.

زن: سنگ هارن آنجاست، و تئور اینجا، چیز دیگری هم هست که بخواهی؟

سرباز: فقط تیر!

زن: همه جا پیروزی نامه بخوانید و گرنا بنوازید که بر ماندگان تھی دست چیره شده‌اید.

سردار: اگر آن پیکر آسیابان است پس این مرد کیست؟

سرباز: مردك نازی جان می‌دهد و سخن نمی‌گوید، جز این که چیزکی زیر لب می‌ولنگد!

سرکرده: آنچه باید دانست اینست که نازیان می‌آیند یا دور می‌شوند؟

موبد: آری، باید دانست!

xalvat.com

سردار: (به آسیابان) تو که هستی مرد؟

زن: آیا ما می‌توانیم دمی چند باهم در پنهان گفتگو کنیم؟ ما سه تن این يك همپرسیگی خانوادگی است.

سردار: اگر همفکری بر خودمندیان می‌افزاید چه پاك؟

موبد: اگر آنها را که سودای خام می‌زنند بر بینش نيك آورد چه بیم؟

سردار: و اگر آنچه را که ما بخواهیم دو بی آورد هماندیشی کنيد و بیشتر هماندیشی کنید، ولسی اگر آن دانشی را دربی تیاورد که ما

می‌خواهیم. (به سرباز) بیرون بایست، اما نگاهت بدرها پاد. اینجا

بندیان نوانند. (به سرکرده) همه سو بسته شود. (به موبد) پرریم - (به زن) و

هنگامی که برگردیم باید چهره‌ی آن مرد از آرد و آنچه او را پوشانده

است پاك شده باشد. (به سرکرده) بهمن نشان بدهید - این مرد نازی

کجاست؟

(پیرون می‌روند.)

سرباز: این چه سخنی است که شما باید بگوئید و ما نباید بشنویم؟

زن: بزن به چاك!

سرباز: گاش پکی‌تان با بگذارد به فرار، نیزه‌ی من این پشت در کمین است.

ازتان کباب خوبی به سیخ می‌کشم. افسوس که نیزه‌ام به زهر آلوده

۴۵

است. سگ خور! (خارج می‌شود.)

آسیابان: یگر چه در سر داری؟

زن: (به مرد) ای نادان، راه فراری نیست، اگر گمان برند که این مردار پادشاه

است که افتاده خون ما همه هدر خواهد شد. باید بگوئیم و بگوئیم و

بگوئیم که این پادشاه نیست.

دختر: چه کسی نمی‌داند که این اندام آسیابان است؟

آسیابان: اگر آسیابان آن میان افتاده پس من که هستم؟

زن: بزودی همه خواهند پرسید.

آسیابان: من اگر آسیابان نباشم پادشاهم، به جز اینست؟

زن: چاره چیست؟ اگر پادشاه نیانی پادشاه کنی، و ما همه بهمرگی دردناک

می‌میریم. پادشاه بودن بهتر است یا مرگ؟

آسیابان: هوم - سخنی است.

دختر: (گریان) تو هرگز پا پدم خوب نبوده‌ای، تو هرگز با او مهربان نبودی. تو

حتی با او نمی‌خفتی، ای تو - تو هرگز خود را به او راگذار نمی‌کردی. او

را که از پریشانی و ناداری و مهر تو گریان بود، من با تو کنار نمی‌آیم.

زن: من چه باید می‌کردم؟ جز این که همه‌ی روزهای زندگیم را در این

سیاهچال با او شب‌کنم. جز که بارگشی باشم چون خود او؟ چون دو

استری که با هم سنگ آسیا می‌گردانند. تو بیش از این از زادنست

بشیمانم نکن. من که ترا پدنیآ آوردم، هرگز چشم به راه سیاست‌گرایی

تو نیستم.

آسیابان: پس گنید: کوتاه کن دختر...

دختر: تو با من سخن مگو، تو بیگانه بهمن دست مزن که او را از راه

بدر بردی.

xalvat.com

آسیابان: من منم ای نادان: نمی‌شناسی؟

دختر: چرا نيك می‌شناسمت، می‌دانم چگونه مردی. بی‌گمان اگر مرا

می‌خریدند می‌فروختی به يك لیختند این زن!

زن: چکتم جان دل، فروشندگان تو خریداران من‌اند.

آسیابان: هنگامه را کوتاه کنید. در این هنگام که ما اینجا به جان هم افتاده‌ایم

بیرون از اینجا کورکنار گور برای ما می‌سازند: سنگ بر سنگ، و میخ

دار مرا استوار می‌کنند. پس خاموش!

دختر: (دوری جسد می‌افتد) پدر، پدر، چرا مرا با خود نبردی؟

۴۸ ۴۷

آسیابان: بهرامش یارورش شده که او آسیابان است.

زن: چنین می‌نماید، و این خود بد نیست، دیوانگی او به سود مپانجامد. و خرد

به زیان. آه دخترم، آنچه بر او وارد شده چنانش در هم گوییده که خود

نمی‌داند کیست. تا کی چنین باشد و چنین کند خدا داناست.

(سردار و دیگران وارد می‌شوند.)

سردار: (به سرباز) آیا سخنانش را شنیدی؟

سرباز: نه سردار، فقط از سوراخ در نگاهی کردم.

سردار: این مردك نازی بی‌نوا پیش از جان دادن چیزها گفت که ما را بر آن

می‌دارد تا هر چه زودتر به گردآوری سپاه بپردازیم، نازیان پکراست

به سوی خاوران تاخته‌اند، پس هر دم بیشتر از اینجا دور می‌شوند.

سرباز: دور می‌شوند؟

سردار: آری، این با چاره‌جویی خرد هماهنگ است و با پیش‌بینی جنگ

شناسان نیز می‌خوانند.

سرباز: دور می‌شوند، چه مزه‌ای، پس بخت بهما روی آورده شده.

سردار: آری، این مزه‌ی بزرگی بود اگر پادشاه هنوز زنده بود - (به زن) آیا

بیوتد اندیشه‌های شما میوه‌ای داشت؟

زن: ما فقط آبیاری‌اش کردیم.

سردار: میوه‌ی رسیده نباید بر درخت بماند، بایدش چید. زودتر باش!

زن: گفتنت سخت است. ای موبد من باید سوگندی بشکنم، آیا رواست؟

موبد: راه یکی، آن راه راستی، و دیگر همه، بیراهه.

زن: دختر راست می‌گفت، آسیابان آنجا خفته.

سردار: چه گفتی؟

موبد: آنچه را که می‌گوئی به سوگندی مرگ‌آور استوار کن.

زن: سوگند به جان همه‌ی موبدان.

موبد: پس این مرده آسیابان است (با لگد می‌زند) و این مرد کیست؟

زن: (بر او لباس می‌پوشاند) پادشاه!

سردار: شنیدید؟

سرکرده: یارو گردنی نیست.

زن: آری ای سلحشوران و سرداران، آسیابان بهمرگ خود مرده است، و این

مرد زنده‌ی اسناده پادشاه است که می‌خواست خود را از خویش گم

کند، و پس چاه‌های او را پریشد.

xalvat.com

است. زیرا شنیده‌ام که پادشاه برای آن که نشانندش موی چهره و گیسوان را پندست پیرایه‌گران سیرده است. پس چگونه می‌توان او را شناخت؟

موبد: آری، نمی‌توان. (پیش می‌آید) پادشاه بوی خوش می‌داد که از هل و گلاب بود. و اینجا جز بوی نای و نم نیست. اما من راهی می‌دانم، ای مرده‌بیم پادشاه را به‌سر بگذار و ردای او را بپوش.

زن: بگیا
سر باز: نه، این او نیست. سوگند می‌خورم، با این دیهیم وردا او از پادشاه ما پس با شکوه‌تر است.

سردار: آزمونی دیگر!
موبد: راه یرو - بخند - دور خود بگرد - چشمان خود را ببند - چشمان خود را بدران - فریاد کن - غریو کن - بچ بچه کن - دستان را بگشا - دستان را به‌کمر بزن - دستان را چلیپا کن - (درمانده) نمی‌توان گفت!

سرکرده: ولی این دستهای یک پادشاه نیست. دستانی چنین ژمخت و کار آلوده، پینه‌ها پر آن بسته و گرده‌ها.

آسیابان: (دستهایش را به‌هم می‌کوبد) نیست؟
سردار: اگر تو پادشاه هستی شماره‌ی شست‌وای کاخ تیرفون را بگو.
زن: شست‌وای تلوک برای شورشیان، شست‌وای یالوت برای زنان، شست‌وای زیرچند برای نوازندگان - آیا پرش دیگری هم هست؟

سردار: او می‌داند. می‌داند. نشانه‌ی دیگری بگو.
زن: فرش نگارستان، یا یک‌هزار و یکصد و یازده گهر، سردار: او می‌داند! می‌شنوید؟
موبد: شماره‌ی درست زنان پادشاه را تنها منم که می‌دانم. اگر تو پادشاهی یگو!

khavt.com

زن: دو بکشدو یک ده.
موبد: شکفتا! اینها همه درست است.
آسیابان: (به‌زن) تو اینها را از کجا می‌دانی؟
زن: تو بمن گفتی، یادت نیست پادشاه؟
آسیابان: من نگفتم.
زن: تو بمن گفتی شماره‌ی دهلیزها، گهرها و خوابگاهها - چه کس دیگری

سردار: آیا این خوابی نیست که دوست درآمده؟
موبد: چرا از آغاز نمی‌گفتی؟
زن: من به‌نگه داشتن این راز سوگند خورده بودم.
سردار: و او ما را می‌آزمود، می‌فهمید؟ کاش سخن نندی نگفته باشم. آری، سیدبخت که از این آزمون سر بلند برآمدم.
سرکرده: (زانو می‌زند) ای پادشاه!
زن: دادگریان را بنگرید که اینک کند شمشیر شده. مگر آسیابان بی‌پادشاه می‌ماند. هاه - آری. دادگری را بنگرید.
سردار: فرمان پادشاه چیست؟
آسیابان: از راه من دور شوید. به‌تنهایی خود رهایم کنید، و هرگز نگویند که مرا دیده‌اید.

سرکرده: پادشاه جز این فرمانی نداشت؟
زن: او پادشاه بودن خود را نخواهد پذیرفت.
آسیابان: من نخواستم که جانبازان گرد من باشند. گفتم زود باشد که همه چا آوازه شویم. و این بی‌گزند نیست. گفتم دور باید شید، بی‌سایه‌ای، پس بهتر آن دیدم که مرده بیدارندم. و چانه را بوشیدم.

موبد: گفتاری خردمندانه است.
سردار: چه رنجی که پادشاه می‌برد، پشت ما در برابر تو خم باد شهریار.
سرکرده: اگر پادشاه هستی ای بزرگوار نام مرا بگو.
زن: چرا پادشاه باید نام زبردستان را بداند؟
سرکرده: پاسخی شاهانه است. اما گواهی باید. در میان سپاهیان کسی نیست که پادشاه را دیده باشد؟
سردار: تو پادشاه را می‌آزمای؟
سرکرده: آری، اینک که چهره‌ی این مرد از غبار پاک شده شاید کسانی در او دروغ و راست را بتوانند دید.

سر باز: (به‌زمین می‌افتد) اگر زنه‌ارم دهید من گشاه نابخشودنی خود را بگویم. آری من یک بار دزدانه در چهره‌ی سرفروغ پادشاه نگریستم، ولی از دور، در شکارگاه بود، و غوغای بازمان بود. که دیدگان من او را دید، بچشم بر هم‌زدن، و راستش نمی‌دانم که آن چهره‌ی راستین پادشاه بود یا سیمانی ساختگی بر چهره داشت. کسانی در کلب، و پسمانه‌ای به‌دیگر دست، اما این نشانه‌ها پاک بپهرده

۵۰ ۴۹

باید گفته باشد؟
آسیابان: او، آنگاه که مرا راند زیر باران. او به‌تو گفته است: پادشاه.
زن: پادشاه تویی.
آسیابان: نه. او نه منم. من منم: خود من! آسیابان. مردیام بی‌برگ، و بی‌بخت. و دستم تا به‌آرنج در خون. بگو اینها را او به‌تو گفت؟
زن: آری او.
دختر: آری او.
سردار: آنها را از هم جدا کنید. داستان چیست؟
دختر: داستان؟ (راه می‌افتد) این را من به‌چشم خود دیدم. (با لیختن) من، که مرا هیچ پنداشته بودند.

آسیابان: بگو!
دختر: او خواست تا مادرم را بفریید.
زن: چنین چیزی نیست.
دختر: (به‌آسیابان) هوس ترا.
سردار: بر پادشاه ما ناروا میند.
دختر: او به‌تو شبخون زد ای آسیابان.
سردار: پادشاه ما...
دختر: زهر می‌باشید.
آسیابان: از این زن اندیشه‌ام نیست. زیرا پیش از این بارها به‌آغوش مردمان رفته است.

زن: نامرد!
آسیابان: بی‌خبر نیستم.
زن: هر کس را مشترقاتی است.
آسیابان: همسایگان؟
زن: اگر من نمی‌رفتم پس که نانمان می‌داد؟
دختر: تو با پدرم چه بد که نکردی؟
زن: بد کردم که در سال بی‌برگی از گرسنگی رها ندمان؟
موبد: آه اینان چه می‌گویند - سخن از پلیدی چندانست که جای مرزا اهورا نیست، گاه آنست که ماه از رنگ بگردد و خورشید نشانه‌های سیمناک بنماید. دانش و دینم می‌ستیزند و خرد با مهر، گوئی پایان هزاره‌ی

۵۱

اهورائی است. باید به‌سراسر ایران زمین پندنامه بفرستیم.
زن: پندنامه بفرست ای موبد، اما اندکی نان نیز بر آن بیفزای. ما مردمان از پند سیر آمده‌ایم و بر نان گرسنه‌ایم.
سرکرده: مرا دانستی نیست ای موبد، ترا که هست چیزی بگو.
زن: آری برخاش کن. چه کسی مرا سرزنش می‌کند؟ من سالیان چشم به‌راه وهائی بودم، آری من!

دختر: (راه می‌افتد) او خواست تا مادرم را بفریید. در تاریکی زرمزه کرد. و تنها میان ایشان زبانه‌ی آتش بود.

khavt.com

آسیابان: من کجا بروم؟
دختر: دوباران!
آسیابان: آغاز شب نبود؟
دختر: آنگاه که توفان در خود بیچید و زیر و بالا شد و به‌غرش آغاز کرد و سرانجام یوران و تگرگ بارید. آری، آن هنگام، پادشاه هنوز می‌کوشید آسیابان را پست‌تر کند. همچون سگی.

آسیابان: (به‌زمین می‌افتد، چهار دست‌وپا) عو - عو - عو -
دختر: بلندتر! بلندتر! - آن ساک زوئگار را به‌من بده، و آن کمر بند را، اینک بار دیگر یگو: من که هستم؟

آسیابان: سرو من تو پادشاهی.
دختر: و تو گدازده که باشی؟
آسیابان: سگ درگاهت آسیابانم.
دختر: تو شوویخت شور چشم هرچه داری از کیست؟
آسیابان: هرچه ما داریم از پادشاه است.
زن: چه می‌گوئی مرد، ما که چیزی نداریم.
آسیابان: آن نیز از پادشاه است.
دختر: دختر سهم شاهانه‌ی من بود. دانستی؟ آخ!
آسیابان: چه شد؟

دختر: از آسمان تیر بلا می‌بارد. همه را من آماجم. آنان را بن پیدا نیست، ژولیده موی و چرکین و جرمین کمر، آفرشته درقش باشند و زین سیاه دارند.

آسیابان: آیا اینهمه نزدیک شده بودند؟

۵۲

دختر: دشمن؟ باشد که دور شده باشد. اینسان که روشن است دنیا مرگ مرا نمی‌خواهد. پس باید زنده ماند!

زن: موشها می‌گریزند. سرد است چه بارانی گوئی از میان کولاک هزاران مویه می‌شوم.

دختر: شاید بازگردند. آتش بیار. هیزم کجاست؟ به آسمان نگاه کردم. می‌بارد تند. چون دریای وارونه. این چیست؟

آسیابان: شمشیر.
دختر: برای سینه‌ی تو؛ تو مرا نکشتی ای آسیابان - تو ترسان‌تر از آن بودی که می‌پنداشتم. تو حتی دل آن نداشتی که جو بدستی را که بالا برده بودی فرود آوری.

khavt.com

آسیابان: من مردی بی‌آزارم.
زن: (جیغ می‌زند) سرد است.
آسیابان: قریادت از چیست؟

زن: از تو! از تو مرد. از تو نیکدل. که چو بدست را به زانو شکستی آنگاه که باید پیشانی او را می‌شکافتی. که دیگر بشنیم و بشکریم که هر ناکسی از راه برسد و خانمانت پروید و آبت ببرد!

آسیابان: من مردی‌ام مهمان نواز.
زن: تو او را نکشتی که سکه‌ی بخت ما به دستش بود.
آسیابان: اینسان بمن مگر با چشم خونبار.
زن: - نه تو بودی که چون سگان به‌پایش افتادی؟
دختر: این گفتگوی بنهانی چیست؟

زن: او مردی بی‌آزار است!
دختر: هان خوبست ای مرد نیک. تو می‌دانی که پاداش زر است و پادافره شمشیر. سرما به‌چشم افتاده. هیزم بیار. آتش! و چیزی برای خوردن. گوسپندی.

آسیابان: کدام گوسپند؟ خطی در مردمان افتاده است. بسیاری از گرسنگی جان به‌سر شده‌اند.
دختر: آه اگر اسبم نگریخته بود -
آسیابان: یا هم می‌خوریدمش.
دختر: خود را انباز شاهان می‌کشی؟

۵۴ ۵۳

اندیشم‌ها آنجا بود. که آن پادشاه آنجا چه می‌کند.

دختر: چرا من باید بمیرم؟ چرا خود را به‌دست یغزده‌ی مرگ سپارم؟ تازیان در این توفان مرا کم کرده‌اند. و من روی و موی سترده‌ام. و جامه دیگر کرده. باشد که مرا نشانند. می‌توان گریخت آری. و می‌توان سالیان سال به‌خوش‌خواهی زیست. بهتر آن بود که مرا مرده می‌پنداشتند و از چشتم در می‌گذشتند. کاش بیکری بی‌جان می‌یافتم و جامه‌ی خود بر آن می‌پوشاندم. آه. این کارها همه درست است. گرفتاری تنها این زنت و آن دختر. که داستان را از آغاز در کنار بوده‌اند و به‌دیگران باز می‌گویند. دختر بی‌خرد است و می‌ماند زن!

زن: با من بود. پادشاه ر. من تنها. زن آسیابانی که جز ترش‌رویی مردم سرسخت سخت جان ندید. پادشاه بمن می‌نگرد. از ورای این آتش. چه در سر دارد؟

دختر: آری. اندیشه‌ای است این. می‌توان او را به‌دام آورد؟
زن: ترس‌مرا گرفته‌است. آیا دلم کیوتری است؟
دختر: زن آسیابان را تنی نیکوست. سختی دیده. و رنج کشیده. و گرسنگی دیده. من او را وادار به‌خود خواهم کرد. او را خواهم فریفت.

زن: چه می‌خواهی ای پادشاه.
دختر: می‌توان او را به‌لقه‌ای رام خود کرد. ای زن. شوهرت چگونه است؟
زن: دوستم دارد.
دختر: و تو؟

زن: من! - مگر از من چیزی پیداست؟ مگر من چیزی گفته‌ام که اینهمه آشکار می‌پرسی؟ دلم بر او می‌سوزد - آه. نباید می‌رفت - من چه می‌کنم. آه. چه بر سرش می‌آید؟

دختر: چرا می‌لرزی. ای زن. چرا وایله می‌کنی؟
زن: او بسیار رنج برده است. من نیز. من نیز.
دختر: آه ای زن. من بر تو و یاران شده‌ام.

زن: نه.
دختر: بیشتر بیا ای زن. دلم بر مهر تو چنیده است.
زن: مرا می‌ترسانی.

آسیابان: مرگ به‌تو زن!

۵۵ ۵۶

آسیابان: تو خود را انباز گدایان کرده‌ای.

دختر: روبه‌آبادی برو. بیله‌وران و کوچمه گردان. هر کس را که گوسپندی هست از آن پادشاه است. زور کن. بدزد. شما همه از نژاد دزدانید.

آسیابان: سرد است. در این کولاک مرا نفرست.
دختر: چراغ ببر. بی‌خودا که به‌آب باز نگر!
آسیابان: آبادی دور است. شاید فرستگی -

دختر: اگر بریان بیایی بهتر شنیدی؟ مرا بریانی بیار. برای چاشنه. یا گوسپندی -

آسیابان: دیرگاه است. راه گم می‌کنم. تاریک و باد است. و پاران کوبنده.
دختر: تو فرمان پادشاه را چه گفتی؟
آسیابان: بریده‌ی من! می‌روم. هم اکنون -

دختر: چرا؟ هیچ جانور در این بارش تند تیره شب به‌بیابان نمی‌رود. من ای مرد بر تو بد دل شده‌ام. آری. دلم بر تو شوریده است. می‌آید سودای خام در سر پخته باشی که بروم و راز پادشاه را فاش گردانم.

آسیابان: من به‌این اندیشه نبودم.
دختر: تو جای مرا می‌دانی. برخی‌اند که به‌تسانی دادن من ترا زیرالوده می‌دهند.

آسیابان: تو خود مرا به‌این اندیشه افکندی ای شاه.
دختر: پس بدان که هسر و دخترک تو اینجا در گروی من‌اند. و مرا در کف نیغ بلارک است. هرگاه اندیشه‌ای به‌چانت افتاد. این را به‌یاد آر.

زن: چنین کاری هرگز راه‌زنان با ما نکرده‌اند.
دختر: تو پادشاهان را با راه‌زنان همانند می‌کنی؟
زن: راه‌زنان بر تنگدستان می‌بخشایند و پادشاهان نه!
آسیابان: بروم. آیا وقت نیست که از دست این زن رها شوم؟
زن: از دست من؟ تو دلشده هر کجای جهان که باشی به‌سوی من برمی‌گویی. مگر بارها نیازموده‌ایم؟

آسیابان: من رفتم. زیر بارانی سهمگین و تیره. که در آن بیابان از شب پیدا نبود. و گیهان چنان چون دریای دل‌آشوب می‌نمود. یا آفتاب‌هاش! چون دریای‌فاخته. و در آن آسیای من چون کشتی بازگون به‌نگر می‌آمد. من رفتم. دور. دربی هیزمی چند. و گوسپندی برای خوراک. اما

زن: چرا؟ با تو کدام خوشی را دیدم؟ من جوان بودم که به‌این سپاهی یا گذاشتم. هم صحبت من سنگی بود نهاده کنار سنگی دیگر.

دختر: (گریان) ای پدر. ای پدر. چرا ترا کشتند؟
سرکرده: نه دختر جان. داستان پادشاه را می‌گفتی!
دختر: مادرم - مرا ببخش از تو بیزارم - (جیغ می‌زند) از تو بیزارم.

(ازن می‌گوید نوری گوشش. دختر صورتش به‌لیختند باز می‌شود. آه این سبلی زیبایی بود که تو به‌چهره‌ی پادشاه دیدی. آنگاه که نخستین بار با تو راز گفت.

زن: نگو. نگو. دخترم. آزارم مده. تو مرا دوست داری. نگو.
دختر: (وسوسه کننده) این آسیابان هیچ است. اگر اندکی از او بی‌زاری. اگر اندکی به‌روزی می‌جویی با من باش.

زن: آری او چنین گفت. و دل من طیب. باز هم بگو ای پادشاه.
دختر: من به‌تو دلستهم ای زن آسیابان. تن تو استوار است و در این توفان و باران چیزی گرم‌تر از آن نیست. من به‌تو دل بستهم.

زن: (ضجه می‌زند) آیا راست است؟ کسی دست مرا می‌گیرد؟
دختر: تو رها خواهی شد.
زن: از گرداب!

دختر: و من ترا در آغوش خواهم فشرد.
زن: تو دخترم را نیز در آغوش فشردی.
دختر: آن از مهر نبود. یک بار. بی‌زاری بود. تو خود میدانی که آن دختر شایسته‌ی من نیست. آن همه چیزی نبود جز گستاخی. من بی‌زاری

شما را می‌چستم. تو و آسیابان را. و می‌خواستم که مرا به‌دست خود بکشید. آسیابان و تو.

زن: دستم بریده یاد!
دختر: چون من می‌میرد. و پست‌ترین جانوران می‌مانند.
زن: تو نمی‌میری.
دختر: چه گفتی؟

زن: چگونه می‌توانم از شوم رها شوم؟
دختر: و من به‌دنبال مرداری بی‌جان هستم! مردی که جامه‌ی شاهی به‌تنش باشد. چگونه می‌توانم آنرا بیابم؟

ژن: این اندیشه‌ای ترس‌آور است.

دختر: هر گس ببیند خواهد پنداشت گالبد پادشاه است. چه سراتجامی با شگوهتر از این برای شوی تو؟

ژن: هیچکس بی‌گناه نیست.

دختر: من و تو برزین بك اسب می‌نشیم و گلج من تا همیشه ما را پس خواهد بود.

ژن: من وها می‌شوم؟

دختر: خب - چه می‌گویی؟

ژن: تو جوانتری.

دختر: د پراونده‌تر. من بر تخت طاق‌دیس می‌نشستم و بر فرش نگارستان می‌رفتم. فرش هزار یکصد و یازده گوهر، دوصد و یکده همسرانم در پی من بودند.

ژن: درگاه تیسفون؟

دختر: سی و سه دهلیز در کاخ ما، همه به‌ایران من می‌رسد. یا هفت شهبان گرداگرد. شهبان تاروك برای شورشیان، شهبان باقوت برای‌زنان، و شهبان زبرجد برای نوازندگان، و دیگر آنها.

ژن: آه دختر ایله، پس تو این سخنان را گوش ایستاده بودی؟

دختر: و بیشتر از اینها را. تن تو استوار است ای زن آسیایان. و چیزی بهتر از اینهای تو نیست.

ژن: (گروبان) مرا آشکنجه مدو.

دختر: پستانهای تو شیر می‌است. و در این توفان چیزی گرم‌تر از آغوش تو نیست.

ژن: آه آه، پس تو همه را می‌شنیدی؟

دختر: ای زن آسیایان، آسیایان هیچ است. تو چشم ببند. او را می‌کشیم و می‌اندازیم در جامه‌های شاهوار من، و می‌گریزم، همه‌خواهند انگاشت مرد کشته منم.

ژن: دختر. دختر چه؟

دختر: این کتوك نادان؟ او دخترکی بخرد نیست. اگر زنده بماند سیاه دشمن بر پدش خواهد گذشت.

ژن: او را بکش!

دختر: این برای او سرتوشت بهتری است.

ژن:(جیغ زنان) او را بکش!

دختر: (جیغ زنان عقب می‌گشت) اینك بدوم می‌آید!

(آسیایان با چشمان دریده پیش می‌آید).

= او از دل تاریکی و توفان، از دل بوران، آسیمه سرمی‌آید.

ژن: او را بکش!

آسیایان: ای بی‌شرم - (حمله می‌کند) بمیر! (جیغ می‌کشد و خود را در آغوش دختر می‌اندازد) آوی. او بمن تاخت. پادشاه شما. با شمشیر آخته. چون دونده‌ای - (بالای سر جسد می‌نشاند) او جنگاوری دل‌دور بود و تیغ کابلی‌اش همتا نداشت. او چون مرگ بر من فرود آمد، و من او را کشتم.

سرکرده: آیا این خودکشی نبوده؟

ژن: (فریاد می‌کند) رستگاری گجاست؟ (سرباز وارد می‌شود)

سرباز: دار آماده است. گور کنده شده، هاون کنار دار است و تنور گذاخته است.

آسیایان: ای زن، وای دختر من - نزدیک تر بیایید. ای قربانیان تنگدستی من. اینك من از همزادم جدا می‌شوم: از بی‌ثباتی، از آنچه شنیده‌ام دشمنانی که می‌آیند - تازیان - بمن مانده‌ترند تا پغاین سرداران. و من اگر نان و خرما داشتم به‌ایشان می‌دادم.

سردار: دار را بشکنید و تنور را خاموش کنید. وای من برمی‌گردد.

موید: وای من نیز.

سرکرده: و وای من.

سردار: انسانه همان می‌ماند. این پیکره‌ی بی‌جان را بردار کنید!

سرباز: پادشاه را؟

سردار: بی‌درنگ! این آسیایان است. (بسرکرده) چون این کار زشت کرده شد آگاهم کنید - (به‌موید) ای موید! آیا نباید سرود بخوانی؟

سرکرده: برویم. تاریخ و پیروز شدگان می‌نویسند.

(با سرباز چسد را می‌گیرند و خارج می‌شوند).

سردار: چرا خیره مانده‌اید؟ من این جامه‌ی سرداری را به‌دور خواهم افکند.

این جنگی تا امید است. او برای ما جهانی ساخت که دفاع کردنی نیست. هان چرا خیره مانده‌اید؟

۵۷ ۵۸

ژن: ای مرد، ببین، از همان آستان که آمدن آن شاه ژنده پرش را دیدی نگاه کن، اینك دربی او سیاه تازیان را می‌بینم.

(سرکرده سراسیمه به‌درون می‌دود)

سرکرده: ما همه شکار مرگ‌بودیم و خود نمی‌دانستیم. داوری پایان تیاخته است. یتگرید که داوران اصلی از راه می‌روستند. آنها بك دوربا سپاهند نه درود می‌گویند و نه پدرود، نه می‌روستند و نه گوششان به‌پاسخ است. آنها به‌زیان شعشیر سخن می‌گویند.

(موید به‌درون می‌رود)

موید: تازیان. تازیان.

(سرباز به‌درون می‌دود)

سرباز: تیغ بکشید. تیزه بردارید. ژوبین‌ها. تیره‌ها.

سردار: جمله بیهوده. به‌مرگ نماز برید که اینك بر دو ایستاده است. بی‌شماره، چون ریگهای بیابان که در توفان می‌پراکند و چشم گیتی را تیره می‌کند!

ژن: آوی، اینك داوران اصلی از راه می‌روستند. شما را که درفش سپید بود این بود داوری. تارای درفش سیاه آنان چه باشد.

xalvat.com

(صحنه خاموش می‌شود).

دعای دسته‌جمعی بازیگران

باشد که هر که این افسانه می‌خواند.

از هزار تیرنگ جهان برهد.

در پهنی آزمایش گیتی سربلند برآید.

دست مهر که دراز کند دشته‌ای در برابر نشود.

روزی نرسد که نداند دوستش که و دشمنش کیست.

آمرزش بخواهید برای گوینده و شنونده.

برای گردآورنده و نویسنده که روزگار بر سر این کار گذاشت.

پگوئید چنین باد، و چنین تر باد!